

# فاطمه فاطمه است

دکتر علی شریعتی

مطبع آملات بیجاپور



# فاطمه فاطمه است

دکتر علی شریعتی

## مقدمه: سخنی با خواننده

آنچه می خوانید، سخنرانی من است در موسسه ارشاد. ابتدا خواستم گزارشی بدهم از تحقیقات پروفسور لویی ماسینیون، درباره شخصیت و شرح حال پیچیده ی حضرت فاطمه (س)، و به خصوص اثر عمیق و انقلابی خاطره ی او در جامعه های مسلمان و تحولات دامنه دار تاریخ اسلام، اختصاصاً برای دانشجویانم در کلاس درس (تاریخ و شناخت ادیان) و (جامعه شناسی مذهبی) و (اسلام شناسی). به مجلس که آمدم، دیدم جز دانشجویان، بسیاری دیگر هم آمده اند. وجود جلسه، مساله فوری تر را ایجاب می کند. بر آ «شدم که به این (سوال مقدر) که امروز به شدت در جامعه ی ما مطرح است جواب بگویم که زنانی که در قالب های سنتی قدیم مانده اند، مساله ای برایشان مطرح نیست؛ و زنانی که قالب های وارداتی جدید را پذیرفته اند، مساله برایشان حل شده است. اما در میان این دو نوع (زنان قالبی)، آنها که نه می توانند آن شکل قدیم موروثی را تحمل کنند و نه به این شکل تحمیلی تسلیم شوند، چه باید بکنند؟ اینان می خواهند خود را انتخاب کنند، خود را بسازند. الگو می خواهند، نمونه ایده آل. برای اینان مساله ی (چگونه شدن) مطرح است. فاطمه با (بودن) خویش، پاسخ به این پرسش است.

خواستم به توصیف تحلیلی از شخصیت حضرت فاطمه (س) اکتفا کنم، دیدم که کتاب خوان ها و روشن فکران ما شرح حال وی را نمی دانند. ناچار کوشیدم تا حدی از این کمبود را جبران کنم. این است که رساله حاضر، که همان کنفرانس است که بسط بیشتر یافته، حاوی شرح حال مستندی از این شخصیت محبوب، ولی ناشناخته، یا بد شناخته مانده. در این شرح حال، تکیه ی اساسی ام بر اسناد کهن تاریخی است و در آنجا که مسائل اعتقادی و قاطع تشیع مطرح می شود، من ماخذ اهل تسنن را انتخاب کرده ام. چه، تشیعی که از منابع اهل تسنن برآید، از نظر علمی و تاریخی تردید ناپذیر است. نمی توان گفت این کنفرانس از انتقاد بی نیاز است. بلکه بر عکس، سخت نیازمند است و چشم به راه صاحب نظران پاک دل؛ آنها که از راهنمایی خدمت گذاران بیش تر لذت می برند تا کینه توزی و دشنام و بهتان!

فاطمه، چهارمین دختر پیامبر بزرگ اسلام بود و کوچکترین، هم دختر آخرین خانواده ای که پسری برایشان نمانده بود و هم در جامعه ای که ارزش هر پدری و هر خانواده ای به "پسر" بود. نظام قبیله ای عرب، از دوره "مادر سالاری" گذشته بود و در عصر جاهلیت نزدیک به "بعثت"، عرب به دوره "پدر سالاری" رسیده بود و "خدایان" مذکر شده بودند و بُت ها و فرشتگان ماده بودند (یعنی که دختران خدای بزرگ - الله-اند) و حکومت قبیله با "ریش سفید" (شیخ)، و حاکمیت خانواده ها و خاندان ها با "پدر بزرگ" بود و اساساً مذهب نزدشان، سنت پدرانشان بود و ملاک درستی عقیده و عامل ایمانشان ایمان و عقیده "آباء" شان و پیامبران بزرگی که درقرآن آمده اند همه بر این مذهب "آباء اجدادی" شوریده اند و قومشان همه برای حفظ این "سنت

پدری" در برابر این "انقلاب علیه نیاکان پرستی" و "اساطیر الاولین گرائی" ایستادند که آن یک نوع "ارتجاع سنتی تقلیدی و موروثی" بود بر پایه اصل "پدر پرستی" و این یک "بعثت انقلابی خودآگاهانه فکری" براساس "خداپرستی".

گذشته از این، زندگی قبیله‌ای بخصوص در صحرای خشن و در زندگی سخت و روابط قبایلی خصمانه که بر اصل "دفاع و حمله" مبتنی بود و اصالت "پیمان"، "پسر" را موقعیتی می‌بخشید که پایه نظامی و اجتماعی داشت و بر "فایده و احتیاج" استوار بود ولی طبق قانون کلی جامعه شناسی، که "سود" به "ارزش" بدل می‌شود، "پسر بودن" خود بخود ذات برتری یافت، و دارای "فضائل"، ارزشهای معنوی و شرافت اجتماعی و اخلاقی و انسانی شد و به همین دلیل و به همین نسبت، "دختر بودن" حقیر شد و "ضعف" در او به "ذلت" بدل گردید، و "ذلت" او را به "اسارت" کشاند و "اسارت" ارزشهای انسانی او را ضعیف کرد و آنگاه موجودی شد "مملوک" مرد، ننگ پدر، بازیچه هوس جنسی مرد، "بز" یا "بنده منزل" شوهر! و بالاخره موجودی که همیشه دل "مرد خوش غیرت" را می‌لرزاند که "ننگی بالا نیورد" و برای خاطر جمعی و راحتی خیال پس چه بهتر که از همان کودکی زنده بگورش کند تا شرف خانوادگی پدر و برادر و اجداد همه مرد! لکه دار نشود، چه، به نقل حکیم فردوسی در شاهنامه:

زن و ازدها هر دو در خاک به

جهان پاک از این هر دو ناپاک به

و این سخن گوئی ترجمه این سخن شاعر عرب است:

لکل اب بنت یرجی بقاء وها ، ثلاثة اصهار اذا ذکر الصهر فبیت یغطیها، و بعل یصونها، و قبر یواریها، و خیرهم القبر هر پدری دختری داشته باشد که بخواهد ماندگار شود، هر گاه (به یاد داماد می‌افتد، سه "داماد" دارد: یکی "خانه" ای که پنهانش کند، دومی "شوهر"ی که نگهش دارد، سومی "قبر"ی (که بپوشاندش، و بهترینشان قبر است)

این اصطلاح، را که "گور" را داماد تعبیر کنند، گوئی در زبان همه "مردان خوش غیرت" متداول بوده است و هر پدر یا برادر اصیل و آبرومندی که به حمیت و حیثیت خانوادگی و آباء اجدادی خویش پایبند بود، و "نام و ننگ" سرش می‌شده است، در آرزو و یا انتظار "مرگ" بوده تا از دختر یا خواهرش "خواستگاری کند" و یا به دست خود، عروس را با این داماد هولناک "دست بدست" دهد و "بهترین داماد" را برایش انتخاب کند. چه، شاعر دیگری نیز با همین تعبیر، برای دخترش از "محبوبترین دامادها" یاد می‌کند که: احب اصهار یالی، "القبر"! و این همان "زن و ازدها هر دو در خاک به" است، زیرا اصل رایج بوده است که: "دفن البناتمن المکرمات". و این است که قرآن با لحن سرزنش آمیز و اثربخشی از این "خوش غیرت" های وحشی یاد می‌کند که: "تا به یکیشان مژده دختر دادند، در حالیکه خشمش را فرو خورده، چهره اش سیاه شد!"

"واذا بشر احدهم بالانثى، ضل وجهه مسود او هو كظيم"

نکته حساسی که خانم دکتر عائشه عبدالرحمن " بنت الشاطی " نویسنده اسلامی معاصر از قرآن دریافته است، این است که فاجعه اساساً ریشه اقتصادی داشته و ترس از فقر آنرا در جامعه عرب جاهلی رواج داده است و این عقیده اصلی را که امروز غالب جامعه شناسان معتقدند تأیید می‌کند و آن این است که عقاید و احساسات و حساسیتهای اخلاقی و روحی و بحث "ارزشها"ی معنوی در مسأله "زن و مرد" و "دختر و پسر" از قبیل "ننگ و حمیت و غیرت و افتخار و فضیلت و شرافت پسر داشتن و سر شکستگی و خواری دختر بودن" و اینکه دختران را از ترس بالا آوردن ننگی درآینده زنده بگور می‌کرده‌اند و یا به این علت که نکند در جنگها به اسارت دشمن بیفتد و کنیز بیگانه شود و یا - بقول قیس بن عاصم - "با آدم بی سرو پائی ازدواج کند"... همه پدیده‌های بعدی و ثانوی یا به اصطلاح "روبنائی" اند و معلول واقعیت‌های تبدیل شده و تغییر شکل یافته، و اصل همان عامل اقتصادی است، چنانکه پیش از این اشاره کردم که در نظام قبایلی - از آن رو که خشونت زندگی و تولید (بخصوص در صحرای عربستان) و خصومت دائمی در روابط قبایلی به خشونت انسانی و نیروی بازو سخت نیازمند است - خود بخود، پسر عامل اقتصادی و دفاعی و اجتماعی ضروری یک خانواده یا قبیله می‌شود و پسر نان ده و دختر نان خور، و طبیعتاً، اختلاف جنسی ملاک اقتصادی طبقاتی می‌شود و مرد طبقه حاکم و مالک را می‌سازد و زن طبقه محکوم و مملوک را، و رابطه زن و مرد بصورت رابطه ارباب و رعیت در می‌آید و این دو پایگاه اقتصادی برای هریک از این دو "جنس" دو نوع "ارزش"های انسانی و معنوی مختلف را می‌سازد، همچنانکه مالکیت اقتصادی در خانواده‌ای پس از مدتی، شرافت‌های خونی و ارثی و ارزشهای اخلاقی و ذاتی و فضائل و کرامات اشرافی ببار می‌آورد و برعکس، فقر همه اینها را به باد میدهد.

این است که دختر آوردن و دختردار شدن ننگ می‌شود و عار و عامل بی‌آبرویی و احتمال آبروریزی خانواده و احتمال ازدواج او با کسی که هم شأن این تبار و نژاد نیست که به نظر من، این ترس - که یک پدیده اخلاقی است - خود، زاده یک عامل اقتصادی و صریحی است و آن حفظ مالکیت و ادامه تمرکز ثروت در نسل بعدی خانواده است و از این رو است که در نظام‌های پدر سالاری، پدر که می‌میرد، تنها پسر بزرگ وارث بود و وارث همه چیز و حتی زنان پدرش و از جمله مادر خودش. و به همین علت بود که دختران را از ارث محروم می‌کردند تا ثروت پدر پس از او تقسیم نشود و همراه دخترهای خانواده در خانواده‌های دیگر پخش و پلا نگردد و همین است که هنوز در خانواده‌های قدیم اشرافی ما رسم است و اصرار و تعصب که ازدواج‌ها در داخل خاندان انجام شود و عقد دختر عمو و پسر عمو را در "آسمان" ببندند، تا دختر عمو ارثیه‌اش را از این خاندان برنگیرد و با بیگانه‌ای که باید عقدش را در "محضر" بست، بیرون نبرد.

این است که مورخان قدیم و محققان جدید تاریخ ادیان، برای "زنده به گور کردن دختران" در جاهلیت توجیه‌های گوناگون دارند، از قبیل ترس از ننگ و تعصب‌های ناموسی و ترس از ازدواج با ناجور و یا بگفته برخی از مستشرقان و مورخان ادیان،

دنباله سنتی که در مذاهب بدوی دختران برای خدایان قربانی میکردند. اما قرآن راست و روشن میگوید ترس از تهیدستی بوده است، یعنی عامل اقتصادی است و بقیه حرفها همه حرف است و به نظر من این تعبیر و تصریح نه تنها فقط برای بیان علمی علت این جنایت است بلکه تکیه قرآن و صراحت بیانش برای تحقیر و سرزنش و رسوا کردن کسانی است که در زنده بگور کردن دخترانشان مسائل اخلاقی و شرافتی و ناموسی را پیش می کشیدند، و این قساوت ددمنشانه را که زاده دنائت و پستی و ترس از فقر و عشق به مال بود و حاکی از جبن و ضعف، با پرده های فریبنده ای می پوشاندند و با کلمات آبرومندانه شرافت و حمیت و ناموس و عفت و غیرت توجیه می کردند.

"ولاتقتلوا اولادکم من املاق، نحن نرزقکموا یا هم"

"ولا تقتلوا اولادکم خشیه املاق، نحن نرزقهم و ایاکم، ان قتلهم کان خصا" کبیرا".

اما در عین حال، همچنانکه گفتم، من فکر می کنم اینکه قرآن "تکرار می کند که" ما شما را وهم بچه ها را روزی می دهیم پس آنها "املاق" (احتیاج و تهیدستی) نکشید، می خواهد اولاد علث بعید این فاجعه را بیان کند و مردم را بدان آگاه سازد و ثانیاً توجیهات اخلاقی و انسانی دروغینی را که برای آن می کنند نفی کند و صاف و پوست کنده بگوید که این یک عمل اخلاقی و شرفی نیست بلکه صد درصد اقتصادی است و ناشی از حرص و مال دوستی و ضعف و ترس. و گر نه احساس عمومی به این واقعیت آگاهی نداشته و جز در برخی موارد و تنها در میان طبقه محروم، همه جا آنرا جلوه ای از وجدان عمومی و روح مردانگی و حمیت و شرف خانوادگی تلقی می کردند، چه، وجدان جامعه قبایلی عرب همه ارزشهای انسانی را به پسر اختصاص میداد و دختر را فاقد هرگونه فضیلت و اصالت بشری می شمرد، پسر نه تنها عامل کسب ثروت و دستیار پدر و حامی خانواده و در جنگهای قبایلی افتخار آفرین پدر و خاندان و قبیله بود، وارث همه مفاخر اجدادش و حامل ارزشهای نژادی و ادامه موجودیت اجتماعی و معنوی خانواده و صاحب نام نگاهدارنده کانون و روشن دارنده چراغ پس از مرگ پدر بود، چه دختر "عائله" است و "اثاثه جاندار" خانه پدر و بعد هم که ازدواج کرد، شخصیتش در خانواده بیگانه حل می شود و می شود اثاث خانه دیگری که حتی نام خانواده اش را نگاه نمی تواند داشت و فرزندان متعلق به بیگانه و صاحب نام، نژاد و عنوان بیگانه.

این است که پسر همه قدرت مادی و سرمایه اقتصادی و دستیار اجتماعی و هم‌رزم نظامی پدر است و هم زینت حیات و حیثیت و شهرت و ارج و اعتبار معنوی وی و پشتوانه اصالت خانواده و تضمین کننده بقا و اقتدار آینده آن، و دختر هیچ "عورتینه" ای است کل بر خانواده (عائله) که هم چندان ضعیف است که همیشه باید مورد حمایت قرار گیرد و هنگام حمله، همچون لنگه کفشی که با نخ به پای مرغ می بندند، جنگجو را از پرواز سبکبال و یورش سبکبال برفراز خیمه ها و قلعه های دشمن مانع می شود و هنگام دفاع، همیشه در خاطر آن است که به اسارت دشمن رود و لحظه ای غفلت یا ضعف برای همیشه داغ ننگی را بر پیشانی جوانمردان قبیله بنهد و در صلح هم همیشه باید دل غیرتمندان خانواده براو بلرزد که باعث خجالتی

نشود و پس از این همه رنج و زحمت و خرج و دلهره ، آخرش هم طعمه دیگران است و مزرعه‌ای که بیگانه در آن میکارد و می درود!

این است که بهترین راه حل طبیعتاً جز این نیست که تا در دامن مادر آمد به دست مرگش بسپارند و در کودکی، عرووش کنند و "گور" سرد را به دامادی خود بخوانند! مردی که پسر ندارد "ابتر" است، بی دُم و دنباله است و عقیم. "کوثر" پُری است و بسیاری و فراوانی خیر و برکت، و فراوانی ذریه و اولاد است که خداوند در مقابل کفار که پیغمبر محبوبش را ابتر نامیدند بشارت داشتن ذریه بسیار به آن حضرت داد. در چنین محیطی و زمانی است که تقدیر که در پس پرده غیب دست اندرکار بر هم زدن همه چیز است و پنهانی برآن است تا در این مرداب آرام و متعفن زندگی و زمان انقلابی ریشه بر انداز و آفریننده برپا کند و طوفانی برانگیزاند، ناگهان نقشه شگفت، شیرین اما دشواری را طرح می کند، و برای این کار دو چهره شایسته را برمی گزیند: پدری را و دختری را. بار سنگین آنرا باید محمد (بکشد) پدر) ، و خلق ارزشهای نوین انقلابی را باید فاطمه (ع) در خویش بنماید (دختر).

## چگونه؟

اکنون قریش که بزرگترین قبیله عرب است و سرشار افتخارات دینی و دنیائی و چهره اشرافیت قوم، همه مفاخر خویش را به دو خانواده بنی امیه و بنی هاشم سپرده است. بنی امیه ثروتمندترین ولی بنی هاشم آبرومندتر، چه پرده‌داری کعبه در این خانواده است و عبدالمطلب، شیخ قریش از اینها است. اکنون عبدالمطلب مرده است و ابوطالب، بزرگ بنی هاشم نفوذ و قدرت پدر را ندارد، در تجارت نیز ورشکسته و از فقر فرزندان را میان خویشاوندانش تقسیم کرده است. رقابت شدیدی میان این دو خانواده جان گرفته و بنی امیه می کوشد تا وارث تمام مناصب و مفاخر قریش گردد و بنی هاشم را از نظر معنوی نیز بشکند. تنها خانواده‌ای که در بنی هاشم اعتبار و حیثیتی تازه یافته خانواده محمد است، نواده عبدالمطلب که ازدواج با خدیجه، زن نامور و با شخصیت و ثروتمند مکه، برایش موقعیت اجتماعی استواری پدید آورده است.

استحکام شخصیت و امانت و اعتباری که خود محمد نیز در میان مردم و بخصوص در جمع بنی هاشم و رجال قریش نشان داده است، همه را متوجه کرده که وی آینه مفاخر عبد المناف و نگاهبان اشرافیت بنی هاشم و بخصوص احیا کننده حیثیت عبدالمطلب خواهد شد، چه حمزه جوانی است پهلوان مآب، ابولهب مردی بی اعتبار، عباس پولداری بی شخصیت و ابوطالب با شخصیتی بی پول و این تنها محمد است که با جوانی، هم خود و هم همسرش شخصیتی نافذ دارند وهم ثروتی قابل، و شجره بنی هاشم باید از این خانه شاخ و برگ برافشاند و بر مکه سایه افکند.

همه در انتظار تا از این خانه "پسرانی برومند" بیرون آیند و به خاندان عبدالمطلب و خانواده محمد قدرت و اعتبار و استحکام بخشند.

فرزند نخستین دختر بود! زینب اما خانواده در انتظار پسر است.

دومی دختر بود: رقیه. انتظار شدت یافت و نیاز شدیدتر.

سومی: ام کلثوم دو پسر، قاسم و عبدالله آمدند، مزده بزرگی بود، اما ندرخشیده افول کردند. و اکنون در این خانه سه فرزند است و هر سه دختر.

مادر پیر شده است و سنش از شصت می‌گذرد و پدر، گرچه دخترانش را عزیز می‌دارد اما با احساسات قومش و نیاز و انتظار خویشاوندانش شریک است. آیا خدیجه که به پایان عمر نزدیک شده است فرزندی خواهد آورد؟ امید، سخت ضعیف شده است. آری، شور و امید در این خانه جان گرفت و التهاب به آخرین نقطه اوج رسید، این آخرین شانس خانواده عبدالمطلب است و آخرین امید. اما... باز هم دختر! نامش را فاطمه گذاشتند.

شور و شوق از خانواده بنی‌هاشم به بنی‌امیه منتقل شد و... دشمن کامی. زمزمه‌ها و دشنام‌ها و فریادها که: "محمد ابتر شده". مردی که آخرین حلقه زنجیر خاندان خویش است، خانواده‌ای "چهار دختر" و همین! و شگفتا! تقدیر چه بازی زیبا و قشنگی را آغاز کرده است. زندگی می‌گذرد و محمد در طوفانی که رسالتش را برانگیخته غرق می‌شود و پیامبر می‌شود و فاتح مکه و قریش همه اسیران آزاده شده‌اش (طلاق) و قبائل همه به زیر فرمانش و سایه‌اش بر سراسر شبه جزیره می‌گسترند و شمشیرش چهره امپراطوری‌های عالم را می‌خراشد و آوازه‌اش در زمین و آسمان می‌پیچد و در یک دست قدرت و در دستی دیگر نبوت و سرشار از افتخاراتی که در خیال بنی‌امیه و بنی‌هاشم در دماغ عرب و عجم نمی‌گنجد.

و اکنون محمد، پیامبر است، در مدینه، در اوج شکوه و اقتدار و عظمتی که انسان میتواند تصور کند. درختی که نه از عبدالمنف و هاشم و عبدالمطلب، که از نو روئیده است، بر زیر کوه، در حرا. و سراسر صحرا را، چه می‌گوییم؟ افق تا افق ز منی را... و چه می‌گوییم؟ درازنای زمان را، همه آینده را تا انتهای تاریخ فرا می‌گیرد، فرا خواهد گرفت. و این مرد چهار دختر دارد. اما نه، سه تنشان پیش از خود وی مردند. و اکنون تنها یک فرزند بیش ندارد، یک دختر، کوچکترینش. فاطمه وارث همه مفاخر خاندانش، وارث اشرافیت نوینی که نه از خاک و خون و پول که پدیده وحی است، آفریده ایمان و جهاد و انقلاب و اندیشه و انسانیت و ... بافت زیبایی از همه ارزشهای متعالی روح. محمد، نه به عبدالمطلب و عبدالمنف، قریش و عرب، که به تاریخ بشریت پیوند خورده و وارث ابراهیم است و نوح و موسی و عیسی و فاطمه تنها وارث او....



انااعطيناكالكوثر، فصل لربك و انحر. ان شائك هوالبتر. به تو "كوثر" عطا كرديم اى محمد. پس براى پروردگارت نماز بگزار و شتر قربانى كن. همانا، دشمن كينه توز تو همو "ابتر" است! او باده پسر، ابتر است، عقيم و بى دم و دنباله است، به تو كوثر را داديم، فاطمه را. اين چنين است كه "انقلاب" در عمق وجدان زمان پديد مى آيد!

اكنون، يك "دختر"، ملاك ارزشهاى پدر مى شود، وارث همه مفاخر خانواده مى گردد و ادامه سلسله تيره و تبارى بزرگ، سلسله اى كه از آدم آغاز مى شود و بر همه راهبران آزادى و بيدارى تاريخ انسان گذر مى كند و به ابراهيم بزرگ ميرسد و موسى و عيسى را به خود مى پيوند و به محمد مى رسد و آخرين حلقه اين "زنجير عدل الهى"، زنجير راستين حقيقت، "فاطمه" است.

آخرين دختر خانواده اى كه در انتظار پسر بود. و محمد مى داند كه دست تقدير با او چه مى كند. و فاطمه نيز مى داند كه كيست! آرى در اين مكتب، اين چنين انقلاب مى كنند. در اين مذهب، اين چنين زن را آزاد مى كنند. و مگر نه اين مذهب، مذهب ابراهيم است و اينان وارثان اويند؟

هيچ جسدى را حق ندارند كه در مسجد دفن كنند. و بزرگترين مسجد زمين مسجداالحرام است، كعبه. اين خانه اى كه حرم خداست و حريم خداست، قبله همه سجده ها، خانه اى كه به فرمان او و بدست ابراهيم بزرگ برپا شده است و خانه اى كه پيامبر بزرگ اسلام افتخارش و "رسالتش" آزاد كردن اين خانه "آزاد" است و طواف برگرد آن و سجده به سوى آن. همه پيامبران بزرگ تاريخ خادم اين خانه اند، اما هيچ پيامبرى حق ندارد در اينجا دفن شود. ابراهيم آنرا بنا كرد و مدفنش آنجا نيست و محمد ﷺ آنرا آزاد كرد و مدفنش آنجا نيست. در طول تاريخ بشريت، تنها و تنها يك تن از چنين شرفى برخوردار است، خداى اسلام از نوع انسان يكي را برگزيد تا در خانه خاص خويش، در كعبه دفن شود. كى؟ يك زن، يك كنيز، هاجر. خدا به ابراهيم فرمان مى دهد كه بزرگترين پرستشگاه انسان را - خانه مرا - کنار خانه اين زن بنا كن. و بشريت، هميشه بايد برگرد خانه هاجر طواف كند. خداى ابراهيم، سرباز گمنامش را از ميان اين امت بزرگ، يك زن انتخاب مى كند، يك مادر آن هم يك كنيز. يعنى موجودى كه در نظام هاى بشرى از هر فخرى عارى بوده است.

آرى، در اين مكتب اين چنين انقلاب مى كنند. در اين مذهب اين چنين زن را آزاد مى سازند. اين تجليل از مقام زن است. و اكنون باز خداى ابراهيم فاطمه را انتخاب کرده است. با فاطمه، "دختر"، به عنوان وارث مفاخر خاندان خويش، و صاحب ارزشهاى نياكان و ادامه شجره تبار و اعتبار پدر، جانشين "پسر" مى شود. در جامعه اى كه ننگ دختر بودن را تنها زنده به گور كردنش پاك مى كرد و بهترين دامادى كه هر پدرى آرزو مى كرد نامش "قبر" بود. و محمد مى دانست كه دست تقدير با او چه کرده است. و فاطمه نيز ميدانست كه كيست. اين است كه تاريخ از رفتار محمد با دختر كوچكش فاطمه در شگفت است و از نوع سخن گفتنش با او و ستايش هاى غير عادى اش از او.

خانه فاطمه و خانه محمد کنار هم است. فاطمه تنها کسی است که با همسرش علی در مسجد پیامبر، با او هم خانه‌اند، این دو خانه را یک خلوت دو متری از هم جدا میکند و دو پنجره روبروی هم، خانه محمد و فاطمه را به هم باز می‌کند. هر صبح پدر دریچه را می‌گشاید و به دختر کوچکش سلام میدهد هرگاه به سفر می‌رود، در خانه فاطمه را می‌زند و از او خداحافظی می‌کند، فاطمه آخرین کسی است که از او وداع می‌کند، و هرگاه از سفر باز می‌گردد، فاطمه اولین کسی است که به سراغش می‌رود، در خانه فاطمه را می‌زند و حال او را می‌پرسد.

در برخی متون تاریخی تصریح دارد که: "پیغمبر چهره و دو دست فاطمه را بوسه می‌داد". اینگونه رفتار بشر از تحبیب و نوازش دختری از جانب پدر مهربانش معنی دارد. "پدری دست دختر را می‌بوسد"، "آنهم دختر کوچکش را". چنین رفتاری در چنان محیطی یک ضربه انقلابی بر خانواده‌ها و روابط غیر انسانی محیط بوده است. "پیغمبر اسلام دست فاطمه را می‌بوسد". چنین رفتاری چشم را به عظمت شگفت فاطمه می‌گشاید و بالاخره چنین رفتاری از جانب پیغمبر به همه انسانها و انسانهای همیشه می‌آموزد که از عادات و اوهام تاریخی و سنتی نجات یابند، به مرد می‌آموزد که از تحت جبروت و جباریت خشن و فرعونیش در برابر زن فرود آید و به زن اشاره می‌کند که از پستی و حقارت قدیم و جدیدش که تنها ملعبه زندگی باشد، به قله بلند شکوه و حشمت انسانی فراز آید! این است که پیغمبر، نه تنها به نشانه محبت پدری، بلکه همچون یک "وظیفه"، یک "مأموریت خطیر" از فاطمه تجلیل می‌کند و این چنین نیز با او سخن می‌گوید بهترین زنان جهان چهار تن‌اند:

مریم، آسیه، خدیجه و- فاطمه(ع). الله از خشنودیت خشنود می‌شود و از خشم به خشم می‌آید. خشنودی فاطمه خشنودی من است، خشم او خشم من، هرکه دخترم فاطمه را دوست بدارد مرا دوست دارد و هرکه فاطمه را خشنود سازد مرا خشنود ساخته است و هرکه فاطمه را خشمگین کند مرا خشمگین کرده است. فاطمه پاره‌ای از تن من است، هرکه او را بیازارد مرا آزرده است و هرکه مرا بیازارد خدا را آزرده است ...

این همه تکرارها چرا؟ چرا پیغمبر اصرار دارد که این همه از دختر کوچکش ستایش کند؟ چرا اصرار دارد که در برابر مردم او را بستاید و همه را از محبت استثنائی‌اش به وی آگاه سازد؟ و بالاخره چرا اینهمه بر "خشم" و "خشنودی" فاطمه تکیه می‌کند و این کلمه "آزردن" را چرا درباره او اینهمه تکرار می‌کند؟ پاسخ به این "چرا"ها، گرچه بسیار حساس و خطیر است، روشن است، تاریخ همه را پاسخ گفته است و آینده، عمر کوتاه چند ماهه فاطمه پس از مرگ پدر، راز این دلپره پدر را آشکار ساخته است.

## مام پدرش

تاریخ نه تنها همیشه از بزرگان سخن می‌گوید بلکه همیشه متوجه "بزرگ‌ها" هم هست، از "کودکان" همیشه فراموش می‌کند. فاطمه کوچکترین طفل خانه بود، طفولیتش در طوفان گذشت، میلاد وی مورد اختلاف است، طبری و ابن اسحق و سیره ابن هشام سال پنجم پیش از بعثت را نقل کرده‌اند و مروج الذهب مسعودی برعکس، سال پنجم پس از بعثت را و یعقوبی میانه را گرفته اما نه دقیق، می‌گوید: "پس از نزول وحی". اختلاف روایات موجب شده است که اهل سنت پنجم پیش از بعثت و شیعه پنجم بعد از بعثت را برای خود انتخاب کنند. این مباحث را به محققان وا می‌گذارم تا میلاد حقیقی فاطمه را روشن کنند، ما به خود فاطمه کار داریم و حقیقت فاطمه، چه پیش از بعثت متولد شده باشد و چه بعد از آن.

آنچه مسلم است این است که فاطمه در همان مکه تنها مانده، دو برادرش در کودکی مرده بودند و زینب، بزرگترین خواهرش، که مادر کوچک او محسوب می‌شد به خانه ابی‌العاص رفت و فاطمه غیبت او را به تلخی چشید، سپس نوبت به رقیه و ام‌کلثوم رسید که با پسران ابولهب ازدواج کردند و فاطمه تنها ماند و این در صورتیست که میلاد پیش از بعثت را بپذیریم و در صورت دوم اساساً تا چشم گشود در خانه تنها بود. بهر حال آغاز عمر او با آغاز رسالت خطیر و شدت مبارزات و سختیها و شکنجه‌هایی که سایه‌اش بر خانه پیغمبر افتاده بود هماهنگ بود. پدر رنج رسالت بیداری خلق را بر دوش می‌کشید و دشمنی دشمنان خلق را، و مادر تیمار شوی محبوب خویش را داشت و فاطمه با نخستین تجربه‌های کودکی‌اش از این دنیا و زندگی طعم رنج و اندوه و خشونت زندگی را می‌شناخت. چون بسیار کوچک بود می‌توانست آزادانه بیرون آید و از این امکان برای همراهی با پدرش استفاده می‌کرد و می‌دانست که پدرش زندگی‌ایی ندارد که دست طفلش را بگیرد و او را در کوچه‌ها و بازارهای شهر به نرمی و آرامی گردش دهد، بلکه همیشه تنها می‌رود و در موج دشمنی و کینه شهر شنا می‌کند و خطر از همه سو در پیرامونش می‌چرخد و دخترک که از سرنوشت و سرگذشت پدر آگاه بود او را رها نمی‌کرد.

بارها می‌دید که پدر، همچون پدری مهربان در انبوه مردم بازار میایستد و آنان را به نرمی می‌خواند و آنان او را به سختی می‌رانند و جز به استهزاء و دشنام او را پاسخی نمی‌گویند و او باز تنها و بی‌کس، اما همچنان آرام و صبور، آهنگ جمعی دیگر می‌کند و سخن خویش را از سر می‌گیرد و در پایان، خسته و بی‌ثمر، اما هم چون پدران دیگر کودکان گویی از کاری که پیشه دارند به خانه باز می‌گردد تا اندکی بیاساید و سپس بر سرکار خویش باز گردد.

تاریخ یاد می‌کند که روزی که وی را در مسجدالحرام به دشنام و کتک گرفتند، فاطمه خردسال با فاصله کمی تنها ایستاده بود و می‌نگریست و سپس همراه پدر به خانه بازگشت. و نیز روزی که در مسجدالحرام به سجده رفته بود و دشمن شکمبه گوسفندی را بر سرش انداخت، ناگهان فاطمه کوچک، خود را به پدر رسانید و آنرا برداشت و سپس با دستهای کوچک و مهربانش سر و روی پدر را پاک کرد و او را نوازش نمود و به خانه باز آورد.

مردم، که همیشه این دختر لاغر اندام و ضعیف را در کنار پدر قهرمان و تنه‌ایش می‌دیدند که چگونه طفل، پدر را پرستاری می‌کند و می‌نوازد و در سختیها با وجودش، سخنش و رفتار معصومانه مهربانش او را تسلی می‌بخشد، به او لقب دادند: أم آبیها (مادر پدرش).

سالهای سیاه و سختی و گرسنگی، در دره ابوطالب آغاز شد خانواده هاشم و عبدالمطلب (جز ابولهب که با دشمن ساخته بود)، دسته جمعی، زن و مرد و کودک، در این دره خشک و سوزان زندانی شدند. قرارداد، بدست ابوجهل و بنام همه اشراف قریش نوشته شد و در کعبه آویخته شد: هیچکس نباید با بنی هاشم و بنی عبدالمطلب تماس داشته باشد، همه رابطه‌ها با آنان بریده است، از آنها چیزی نخرید، به آنها چیزی نفروشید، با آنها ازدواج نکنید... اینها باید در این زندان سنگ چندان محبوس بمانند تا تنهائی فقر، گرسنگی، و سختی زندگی یا به بتان تسلیم‌شان کند و یا به مرگ.

اینان همه باید این شکنجه را بکشند، هم آنان که "دین دارند" و هم آنان که به مذهب جدید نگرویده‌اند اما "آزاده‌اند" و علیرغم اختلاف فکری‌شان با محمد، در برابر یگانه جبهه دشمنان مشترکشان، از او دفاع می‌کنند و اگر اسلام را نمی‌شناسند، و ناچار بدان ایمان ندارند، محمد را می‌شناسند و به پاکی و بی‌نظری و ایمان او به آنچه می‌گوید و به حقیقت پرستی و اخلاص و آرزوهائی که برای نجات مردم دارد ایمان دارند.

اینان بسیار ارجمندترند از روشنفکران زیون ترسو و محافظه کاری که، همچون علی ابن امیه، با ارتجاع مخالف بودند و ایدئولوژی مترقی و انقلابی نوین را دریافته بودند و بیهودگی اوهام قریش و پلیدی نظام اجتماعی اشرافی و نژادی و طبقاتی عرب را با روشن بینی اسلامی تحلیل می‌کردند و در عین حال، برای آنکه از ثروت پدری و شرافت خانوادگی و موقعیت اجتماعی و سلامت بدنی و امنیت زندگی‌شان محروم نشوند و درد سری برایشان پیش نیاید، در کنار ابوجهل و ابولهب مانده بودند و شکنجه همفکران رشیدشان بلال و عمار و یاسر و سمیه ... را تماشا می‌کردند و لبی به اعتراض نمی‌گشودند و در این سالهای دشوار، یاران و مجاهدان راه عقیده‌شان را در حصار تنها گذاشته بودند و خود در شهر و بازار و خانه و خانواده سرگرم زندگی بودند و حتی با سران کفر و جنایت هماهنگی می‌کردند و گاه همدستی! اینان سنتی بجا گذاشتند و راهی باز کردند، بعدها پیروان مسلک و مذهبشان از پیروان حقیقی شخص پیغمبر و شیعیان راستین علی و ابوذر و عمار و فاطمه و حسین و زینب و همه مهاجرین و انصار در اسلام بیشتر شدند! اینها نخستین مسلمانانی بودند که حتی پس از آنکه پیغمبر دوران "تقیه" را پایان یافته اعلام کرد، به این "اصل مفید" وفادار ماندند و تا مرگ از آن دست بر نداشتند.

این انسان هم چه شگفت موجودی است وقتی آتش ایمانی نوین در روحها مشتعل می‌شود و نهضتی خطیر در جامعه آغاز می‌شود و پای آزمایش و انتخاب می‌رسد و هر کسی ناچار می‌شود تا خود را امتحان کند و تکلیفش را با خودش قاطعانه معین

سازد و با خود صریح و بی ریا شود، آنگاه شگفتی‌های ویژه آدمی، عظمت‌ها و حقارت‌ها، قدرت‌ها و ذلت‌های نهفته در درون او، آشکار می‌شود.

اکنون، در این حصار هولناک که صبر و سکوت بر سه سال گرسنگی و تنهائی و سختی و پریشانی سایه سنگینی افکنده است کسانی هستند که مسلمان نیستند و در این انقلاب بزرگ خدائی انسانی سهیم شده‌اند و در حساس‌ترین لحظات تاریخ اسلام با کسانی چون محمد و علی و اصحاب مهاجر هم سفر و همدرد. و در شهر نوش و راحت و شادی، که ابر سیاه جاهلیت و ارتجاع و بیدردی و بی‌شرمی بر سرش خیمه زده است، چهره‌هائی بی‌چشم می‌خورند که مسلمان‌اند با "دامن‌های آلوده" و "دست‌های پلید" در مرتع امن و راحت خویش آسوده می‌چرخد و تماشاگر و یا بازیگر فاجعه‌اند. گرچه در "بطن هفتمشان" دین دارند و دینداران را دوست دارند و "واقعا روشن‌اند". در این حصار، خانواده‌های بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطلب، سه سال از شهر و زندگی و مردم و آزادی و حتی نان بریده‌اند. گاه نیمه شبی، پنهانی مگر مردی بتواند از دره بیرون آید و دور از چشم قریش و جاسوسانش خوراکی برای گرسنگان و منتظران زندان بدست آرد و یا احتمالاً آزاده‌ای، خویشاوند یا دوستی، از سر مهربانی، پنهان به آنان نانی برساند. گرسنگی گاه به جائی می‌رسید که قیافه "مرگ سیاه" را به خود می‌گرفت، اما اینان که خود را برای "مرگ سرخ" آماده کرده بودند بر آن صبور بودند.

سعد بن ابی وقاص که خود در اینجا حصارى بوده است نقل می‌کند که چنان گرسنگی بی‌تابم کرده بود که شبی، در تاریکی چیز تر و ملایمی را در راه لگد کردم، بی اختیار آنرا به دهانم فرو بردم و بلعیدم، و هنوز هم که دو سال از آن روزگار گذشته است نمی‌دانم چی بود؟!

در چنین شرایطی، می‌توان دریافت که بر خانواده شخص پیغمبر چه می‌گذشته است، ولو تاریخ هم چیزی نقل نکند. همه این خانواده‌ها، تنها بخاطر این خانواده است که سختی می‌کشند و گرسنگی و تنهائی و فقر. پیغمبر شخصاً مسئولیت همه را بدست دارد. هر کودکی که از گرسنگی فریاد می‌زند، هر بیماری که از بی‌دوائی و بی‌غذائی می‌نالد، هر سالخورده زنی یا مردی که از این همه سختی و فشار به ستوه آمده است و هر چهره‌ای که سه سال گرسنگی و شکنجه روحی و زندگی در این دره سخت و سنگ را در خود فرو خورده و برق نگاه و رنگ خون از آن برده است و با اینهمه می‌کوشد تا در برابر محمد همه را انکار کند و در وفاداری و عشق، فتوت نشان دهد، همه، همه این جلوه‌ها و نمودهای روح و ایمان و زندگی آدمی بر قلب حساس و رقیق وی اثر می‌گذارد.

بی شک، هر گاه طعامی از تاریکی می‌رسد، و آن را به دست پیغمبر می‌دهند تا براین قوم پخش کند، سهم زن و دختر خودش از همه ناچیزتر است، بی شک تا بر جان آنان بیمناک نشود، آنها را جیره‌ای نخواهد بود. خانواده محمد، در این حصار، خدیجه است و دختر کوچکش فاطمه و خواهرش، ام کلثوم که با خواهر دیگرش، رقیه، عروس ابولهب بودند و پس از بعثت، برای آزار و

تحقیر پیغمبر دستور داد تا پسرانش هر دو را طلاق دهند. اما عثمان که جوانی اشرافی و زیبا و ثروتمند بود، رقیه را به همسری گرفت و از نظر اجتماعی، رفتار پلید ابولهب را پاسخ گفت و رقیه همراه عثمان به حبشه هجرت کرد و ام‌کلثوم که زندگی‌اش بهم ریخته بود و سعادتش را فدای ایمانش کرده بود، اکنون حصار و گرسنگی و وفادار ماندن به پدر بزرگوار و قهرمانش را در راه عقیده و آزادی بر آسودگی در منجلاب خوشبختی و بی‌دردی و برخورداری در خانواده ابولهب و در کنار عتیبه، شوی بد اندیش مرتجعش ترجیح داده است.

روزها در این حصار به سختی می‌گذرد و شبها خیمه سیاهش را بر سر ساکنان این کوه گسسته از زندگی می‌زند و هفته‌ها و ماهها و سالها به سختی و کندی بر تن و روح خسته اما نیرومند همدردان خویشاوند پیغمبر گام می‌نهند و می‌گذرند. خانواده پیغمبر در میان این جمع شرائطی خاص دارند. رئیس خانواده بار سنگین سرنوشت تلخ همه را بردوش می‌کشد دخترش ام‌کلثوم، سامانش بهم ریخته و از خانه شوی به خانه پدر باز آمده است و دختر دیگرش فاطمه، دختری است خردسال، دو سه سال یا دوازده و سیزده سال و در عین حال با مزاجی ضعیف و روحی حساس و سخت عاطفی و همسرش خدیجه سخت فرتوت، در حدود هفتاد سال که سختی‌های ده سال رسالت همسرش و سه سال حصار و گرسنگی و شکنجه مداوم همسر و دخترانش و مرگ دو پسرش، هر چند شکیبائی را از او نگرفته اما توانائی را از تنش باز ستانده و مرگ را هر لحظه پیش رویش می‌آورد.

و در این حال، گاه در خانه محمد گرسنگی چنان بیداد می‌کرد که خدیجه سالخورده بیمار که زندگی را همه در ثروت و نعمت گذرانده بود و اکنون همه را در راه محمد داده است پاره چرمی را در آب خیس می‌کرد تا دندان‌گیر شود. فاطمه خردسال حساس، نگران مادر بود، و مادر نگران فاطمه آخرین فرزندش، دختر خردسال ضعیفش که عشق او به پدر و مادرش زبانزد همه بود.

روزی از روزهای آخر سالهای حصار، خدیجه که مرگ خویش را احساس کرده بود، در بستر افتاده بود و فاطمه وام‌کلثوم کنارش نشسته بودند و پدر، برای تقسیم جیره بیرون رفته بود. خدیجه سالخوردگی و ضعف و اثر سختی‌ها را در تن بیمارش حس کرد و با آهنگی حسرت‌آلود گفت: کاش اجل لحظه‌ای مهلتم دهد تا این روزهای تیره بگذرد و امیدوار و شاد بمیرم. ام‌کلثوم گریان گفت: چیزی نیست مادر، نگران نباش. آری بخدا، برای من چیزی نیست، و من بر خود نگران نیستم. دخترم، هیچ زنی از قریش نعمتی را که من در زندگی چشیدم نچشیده است، بلکه در همه دنیا هیچ زنی به کرامتی که من رسیدم، نرسیده است. از سرگذشتم دنیا مرا همین بس که همسر محبوب منتخب‌خدایم و از سرنوشتم در آخرت این بس که نخستین گرونده اویم و مادر گروندگان به او... سپس در حالی که با خود زمزمه می‌کرد ادامه داد: خدایا، نمی‌توانم نعمتها و الطاف ترا شماره

کنم، خدایا من از اینکه به دیدار تو شتابم دلتنگ نیستم، اما بیش از این چشم دارم تا به نعمتی که بر من می‌بخشی شایسته باشم.

درخانه، سایه مرگ و سکوت و اندوهی سنگین بر سر خدیجه و ام کلثوم و فاطمه خیمه زده بود که ناگهان پیغمبر در آمد، با چهره‌ای تابان از امید و ایمان و قدرت روحی و توفیق، گوئی سه سال تنهائی و گرسنگی و شکنجه‌های سنگین روحی جز شجاعت و اراده و ایمان بیشتر بر این تن و روح اثری نداشته است.

سالهای تیره حصار پایان یافت و خدیجه نجات مسلمانان و آزادی همسر محبوب و دختران بزرگوار و وفادارش را به چشم دید. و پیغمبر نخستین توفیق بزرگش را بر قریش تجربه کرد. اما تقدیری که مرد را برای تغییر تاریخ مأموریت داده است، آسودگی و لذت زندگی را نمی‌تواند در چهره او ببیند، بیدرنگ دو ضربه سخت بر او می‌کوبد.

ابوطالب و خدیجه هر دو به فاصله کمی از یکدیگر و فاصله کمی از روز آزادی می‌میرند. ابوطالب، محمد یتیم را بزرگ کرده بود و کمبود محبت پدر و ماد و جد مهربانش عبدالمطلب را با نوازشها و مهربانی‌های فوق العاده‌اش جبران می‌کرد، محمد جوان را پشتیبان و نگهدار بود و برای او در دستگاه خدیجه کاری یافت و در آخر او بود که در ازدواج محمد با خدیجه برایش پدری کرد و محمد پیغمبر را همچون سپری بود و با نفوذ و شخصیت و تمام حیثیت و اعتبار اجتماعیش از او حمایت کرد و حتی سه سال حصار سختی و گرسنگی در حصار را کنار او تحمل نمود. بخاطر او بود که محمد از قتل و شکنجه‌های هولناکی که پیروان عادی‌اش بدان محکوم می‌شدند مصون بود و اکنون ابوطالب، بزرگترین، چه می‌گوییم؟ تنها حامی نیرومند و مهربانش را در برابر خشونت و خطر و کینه شهر از دست داد.

و خدیجه را، زنی که تقدیر بجای همه محرومیت‌های که محمد در زندگی خصوصی داشت او را به وی بخشیده بود. محمد بیست و پنج‌ساله، پس از دوران یتیمی‌اش و چوپانی و سختی و فقر، در کنار خدیجه ثروتمند و چهل یا چهل و پنج ساله، هم با عشق یک همسر آشنا می‌شد و هم با ایمان یک همدرد و همفکر و هم در او از سختی فقر و زندگی پناه می‌جست و هم در کنارش از محبت یک دوست برخوردار می‌شد و هم کمبودش را از محبت مادر، در نوازشها و حمایت‌های بزرگوارانه او تشفی میداد.

و بعد که بعثت آغاز شد و طوفان سختی و هراس و خطر و تنهائی و سالهای کینه و دشمنی و کشاکش‌ها و خیانتها، خدیجه بود که از نخستین تماس وحی، تا لحظه مرگ، گام به گام در کنارش و در کنار دل و روحش با او آمد و در تمام لحظاته با او همراه بود و تمام زندگی و عشق و ایمان و فداکاری و همه ثروتش را به او بخشید، در ایامی که به این همه، بیش از هر وقت نیازمند بود.

و اکنون محمد حامی‌اش، همدم و همدردش، نخستین گرونده‌اش، بزرگترین تسلی بخشش و بالاخره مادر فاطمه‌اش را از دست داده است و فاطمه مادرش را. سختی و شکنجه شدیدتر، ابوطالب رفته بود و پیغمبر، بی دفاع در برابر کینه‌ها قرار گرفته بود و کینه‌ها و بغضها از مشاهده صبر و پایداری و ایمان محمد و پیروانش ریشه‌دارتر و بی‌رحم تر شده بود. پیغمبر سخت تنها مانده است، در شهر ابوطالب نیست و در خانه خدیجه.

فاطمه اکنون بیشتر معنی و سنگینی این کینه شگفتش را احساس می‌کند که: "اُمّ أبیها" است. وی به هنگامی که خواهرانش به خانه‌های شویشان رفته بودند به دامن مادرش آویخته بود که:

مادر، من هیچگاه دوست ندارم خانه دیگری را براین خانه - برگزینم، مادر، من هرگز از شما جدا نمی‌شوم.

و خدیجه با لبخندی سرشار از ستایش پاسخ داده بود: این را همه می‌گویند و ما نیز می‌گفتیم، دخترم بگذار هنگامش برسد. وفاطمه با اصرار: نه، من هرگز پدرم را رها نخواهم کرد، هیچکس مرا از او جدا نخواهد کرد. مادر ساکت مانده بود. و اکنون فاطمه احساس می‌کند که چنین رسالتی دارد، پیمان او یک خواست کودکانه نبوده است. ایمان او به رسالتش هنگامی جدی‌تر شده بود که شنیده بود پدرش، دعوت خویش را این چنین آغاز کرده است که:

ای گروه قریش، خودتان را باز خرید، من در برابر خدا شما را از هیچ چیز بی‌نیاز نمی‌توانم کرد.



ای فرزندان عبدالمناف، من در برابر، خدا شما را از هیچ چیز بی نیاز نمی توانم کرد.

ای عباس ابن عبدالمطلب، من در برابر خدا تو را...

ای صفیه، دختر عبدالمطلب ...

ای فاطمه، هرچه از ثروتم می خواهی بخواه، اما در برابر خدا تو را از هیچ چیز بی نیاز نمی توانم کرد.

و فاطمه سرشار از شور و شوق و استواری پاسخ گفته بود: آری، آری، ای عزیزترین پدر، ای گرامی ترین داعی. شگفتا او را در برابر بزرگان قریش و شخصیت های بزرگ بنی هاشم و بنی عبدالمناف به نام خطاب می کند؟ او را؟ یک دختر خردسال؟ آنهم تنها، و تنها او را از میان خانواده خودش.

احساس کودکانه و محبت عاشقانه دخترک که بارها تکرار کرده بود که هرگز عروس نخواهد شد و پدر را رها نخواهد کرد. رفته رفته تبدیل به یک پیمان آگاهانه جدی می شود، رنگ یک مسئولیت و مأموریت می گیرد. نخستین سالهای عمر او با نخستین سالهای بعثت و سختی ها و شکنجه های رسالت توأم است و فاطمه از همه فرزندان محمد برای تحمل سخت ترین مصیبت ها و کشیدن بار سختی های رسالت بر دوش پدر نهاده است شایسته تر است و خود به این سرنوشت آگاهی دارد و پدر و مادر نیز.

روزی خدیجه در آخرین روزهای عمر با نگرانی از آینده به او رو می کند که:

پس از من دخترکم تو چه‌ها خواهی دید. من امروز و فردا کارم در زندگی پایان می‌یابد و دو خواهرت زینب و رقیه در کنار شوهران مهربانشان آسوده‌اند و ام‌کلثوم سن و تجربه‌اش خیالم را از او آسوده می‌دارد، اما تو فاطمه، غرقه در سختی‌ها، آماج رنج‌ها و دردهای پیاپی و روزافزون.

و فاطمه که گوئی خود در کشیدن بار سنگین رسالت پدرش سهمی بر دوش گرفته است پاسخ می‌دهد: مطمئن باش، غم مرا مخور مادر.

بت پرستی قریش، تا آنجا که بخواهد، قریش را به طغیان می‌کشد و در آزار و شکنجه مسلمانان تا آنجا که بتواند به بیرحمی و قساوت پیش می‌رود و جان و دل مسلمانان در پذیرفتن این شکنجه جلیل شاد باد و فاطمه سزاوارتر است که این شکنجه را بچشد، به آن اندازه که نعمت "دختر پیغمبر بودن" به وی ارزانی شده است و برای برخورداری از محبت و اعزاز وی اختصاص یافته است.

پس از مرگ ابوطالب دشمنی و کینه توزی به اوج رسیده است گروهی از یاران و خویشان نزدیک پیغمبر به حبشه پناه برده‌اند ، گروهی در زیر شکنجه‌ها بسر می‌برند، سختی و تنهائی و فقر و آزار قریش شدت یافته است، و اکنون محمد که پنجاه سال از عمرش می‌گذرد و حیاتش سندان همه ضربه‌های بی‌امان شده است، با فاطمه، دخترک غمگینش، تنها زندگی می‌کند.

...اما نه، دست تقدیر، پسری را نیز، با داشتن پدر، به این خانه آورده است و کسی نمی‌داند که در پس پرده چه نقشی می‌بازد؟ علی.

آری علی نباید در خانه پدر بی‌بالد و بی‌پرورد اما باید از کودکی در کار فاطمه باشد و درخانه پدر فاطمه ساخته شود. سرنوشت این کودک، با سرنوشت این پدر و این دختر پیوندی شگفت دارد. تاریخ دارد کار خودش را می‌کند، در آرامشی اسرارآمیز و پر از ابهام ، طرح طوفانی در اندیشه می‌پرورد که فردا برانگیزد و بت‌های سخت و سنگ، نگهبانان اشرافیت و قومیت و انحصار طلبی و تضاد و تبعیض، را فرو شکند و آتش‌های فریب روحانیت درباری را در آتشگاه پارس بمیراند و کنگره عظیم کاخ هول

را در مدائن فرو ریزد و امپراطوری شهوت و خون و اسارت را در رم، به دریا ریزد و بزرگتر از این همه، در اندیشه و دلها، زنگار سنت‌ها و بند عادت‌ها و چرک خرافه‌ها و اساطیر پوسیده و تعصبها و عاطفه‌ها و عقیده‌های متعفن ضد انسانی را، همه بتراشد و بگسلد و بشوید و "ارزش‌ها" و "افتخارها" را واژگون سازد، عوض کند و در فضای آلوده به افسانه‌های تبار و نژاد و مفاخر اشرافیت و قدرت و حماسه‌های قساوت و غارت و پرستش خاک و خون و خان و بت و همه چیز و چیزک‌ها، موجی از آزادی و برابری و عدالت و جهاد و خودآگاهی برانگیزد و توده گمنام و بی‌فخر و تبار را بر خداوندان همیشه زمین برشوراند و بجای تاریخ استخوان‌های پوسیده و سنگ قبرهای ریخته و سلسله‌های تیغ و طلا، تاریخی از خون و حیات و حرکت مردم بنگارد و سلسله‌ای آغاز کند از وارثان این "آخرین چوپان مبعوث" که هریک جبه‌ای از "شهادت" بر تن دارند و تاجی از "فقر" و عمر را همه یا در میدان نبرد بسر آورده‌اند و یا در تعلیم خلق، و یا در زندان ستم و در این رسالت خطیر تاریخ، فاطمه نخستین آغاز است و در اینکار، تاریخ به یک "علی" نیازمند است.

این است که دست مهربان فقر، کودک ابوطالب را با داشتن پدر، به خانه عموزاده می‌آورد تا روان او با جاهلیت آلوده نگردد تا هنگامی که وحی می‌رسد وی از نخستین پیام حضور داشته باشد، تا از لحظه‌ای که بعثت آغاز می‌شود، وی در متن حوادث بیفتد و در کوره رنجها و کشاکش‌ها و اندیشه‌ها آبدیده شود، تا در هجرت مسئولیت خطیرش را ایفا کند، تا در صحنه‌های بدر و احد و خیبر و فتح و حنین... تضمین کننده پیروزی انقلاب اسلام باشد و... تا در کنار فاطمه، بزرگ شود و بالاخره تا با فاطمه "خاندان مثالی" انسانیت را پدید آرد و تاریخی نو را، در ادامه کار ابراهیم، آغاز کند.

## هجرت

هجرت سیزده سال سختی و مبارزه و حصار و شکنجه مکه به سر رسید و فاطمه از طفولیت، پا به پای پدر، در شهر و در خانه و در حصار، با جان لطیفش ضربه‌های خشن کینه و سختی‌های مبارزه در محیط وحشی جاهلیت را تحمل می‌کرد و با دست‌های کوچکش پدر قهرمان و تنه‌ایش را همچون مادری، می‌نواخت.

هجرت آغاز شد؛ مسلمانان به مدینه رفتند، خواهرش رقیه نیز با عثمان که به هجرت حبشه رفته بودند، رفتند و در آخر، پیغمبر و ابوبکر نیز پنهانی مکه را ترک کردند. و فاطمه و خواهرش ام‌کلثوم از مکه خارج شدند؛ ناگهان یکی از اشرار قریش که در آزار پیغمبر سابقه بسیار داشت خود را به آنان رسانید و از مرکب به سختی بر زمینشان کوفت.

فاطمه که اساساً تنی ضعیف داشت و سه سال زندان در دره بر سلامتیش اثر گذاشته بود، از این حادثه صدمه بسیار دید و در طول راه تا مدینه درد کشید و این دنائت از «حویث بن نقیذ» چنان اثری بر مسلمانان و به خصوص شخص پیغمبر و علی گذاشت که تا هشت سال بعد، در فتح مکه، کار او را فراموش نکرده بود و او را در فهرست اسامی کسانی که علی‌رغم پرهیزش از خونریزی در مکه خونشان را مباح کرده بودند یاد کرد و گفت حتی اگر بر پرده‌های کعبه آویخته باشند بکشید. و تصادفی نیست که این حکم را علی اجرا کرد.

اکنون در مدینه‌اند. پیغمبر مسجدش را بنا کرده است و در کنارش خانه‌اش را، از گل و شاخ و برگ درخت خرما و در خانه از درون مسجد و همین. سپس مراسم «پیمان برادری» را اعلام کرد. در راه خدا دو نفر برادر شوید.

جعفر بن ابوطالب «غائبانه» برادر معاذ بن جبل، ابوبکر برادر خارجه بن زهیر، عمر بن خطاب برادر عتبان بن ملک و عثمان برادر اوس بن ثابت و...

-«من، این برادر من».

محمد برادر علی.

یک بار دیگر، از میان همه چهره‌ها، علی در کنار محمد قرار می‌گیرد؛ علی یک گام دیگر باز به محمد نزدیک می‌شود. فاطمه مادر علی، از محمد پرستاری کرده است، ابوطالب پدر علی حامی محمد بوده است و محمد در خانه علی بزرگ شده است و علی در خانه محمد، بزرگ شده است و در کنار فاطمه، دختر محمد، و در دامن خدیجه، مادر فاطمه پرورده است و پسر عموی محمد فرزند محمد و اکنون برادر محمد شده است.

یک گام دیگر بیش نمانده است تا علی به آخرین سر منزلی که برسد که در سرگذشت محمد و در بلندی اسلام برایش از پیش مقدر کرده‌اند.

فاطمه همچنان در وفای به عهد خویش مانده است و در خانه پدر دامن پارسایی و تنهایی را رها نکرده است و این را همه می‌دانند، به خصوص از هنگامی که خواستگاری عمر و ابوبکر را پیغمبر قاطعانه رد کرد، همه اصحاب دانستند که فاطمه سرنوشتی خاص دارد و دانستند که پیغمبر بی‌مشورت دخترش هرگز پاسخ خواستگاران را نمی‌گوید.

فاطمه با علی بزرگ شده است؛ او را برادری عزیز برای خویش و پروانه‌ای عاشق بر گرد پدر خویش می‌بیند. تقدیر سرنوشت این دو را از کودکی به گونه خاصی به هم گره زده است. هر دو با جاهلیت پیوندی نداشته‌اند، هر دو از نخستین سال‌های عمر در طوفان بعثت رشد کرده‌اند و در زیر نور وحی روئیده‌اند.

فاطمه چه احساسی نسبت به علی داشته است؟ علی چه تصویری از فاطمه بر دیواره قلب بزرگ و شجاع و پر از عاطفه‌اش آویخته است؟ ممکن است تصور بتواند، اما کلمات از بیانش عاجزند.

چگونه می‌توان احساس پیچیده‌ای را که از ایمان و عشق، حرمت، ستایش، مهر خواهر و برادر، اشتراک در عقیده، خویشاوندی دو روح، شرکت در تحمل رنج‌ها و سختی‌های سرنوشت و بالاخره همسفر بودن، گام به گام، لحظه به لحظه، در طول راه حیات و برخوردار بودن از یک سرچشمه محبت و الهام و ایمان ترکیب شده است، وصف کرد؟

پس علی چرا خاموش است؟ بیست و پنج سال از سنش می‌گذرد و فاطمه نیز هنگامش رسیده است، نه سال یا نوزده سال؟ به عقیده من محظور علی روشن است. فاطمه خود را وقف پیغمبر کرده است، خود را مادر پدرش می‌داند و همه کاره خانه او. دختری را که این چنین به دامن پدر آویخته که گویی نمی‌توان از او جدایش کرد چگونه علی می‌تواند از این خانه ببرد؟ او را از محمد بخواهد؟ علی خود در این احساس زهرا با او شریک است.

ناگهان وضع تغییر کرد، عایشه به خانه پیغمبر آمد، پیغمبر برای نخستین بار در عمرش و برای آخرین بار، همسری جوان و سرشار شور و شوق زندگی تازه یافته است.

فاطمه کم‌کم احساس می‌کند که زن جوان پدرش، جانشین خدیجه، و جانشین خود او می‌شود - هر چند نه در قلب پدر، در خانه پدر بی‌شک. و علی نیز احساس می‌کند که لحظه‌ای که تقدیر مقرر کرده است فرا می‌رسد. اما او هیچ ندارد.

پسری که از کودکی در خانه محمد بزرگ شده و سراسر جوانیش را در راه مبارزه و عقیده گذرانده است و فرصت آن را نیافته که چیزی بیاندوزد، چیزی به دست آورد: او در این دنیا جز فداکاری‌هایی که در راه محمد و ایمان محمد کرده است هیچ سرمایه‌ای ندارد. سرمایه؟ نه، حتی یک خانه، اثاث یک زندگی فقیرانه. هیچ.

در عین حال، او را می‌بینیم که نزد پیغمبر آمده است، کنارش نشسته است و سر به زیر افکنده با سکوت و شرم زیبای خویش با وی سخن می‌گوید.

چه کاری داری پسر ابی طالب؟ با آهنگی که از شرم نرم و آرام شده بود، نام فاطمه دختر رسول خدا را می‌برد. پیغمبر بی‌درنگ: مرحبا و اهلا. فردا در مسجد از او پرسید: چیزی در دست داری؟ هیچ، رسول خدا. زرهی که در جنگ بدر به تو دادم کو؟ آن پیش من است، رسول خدا. همان را بده علی به شتاب رفت و زره را آورد و به پیغمبر داد. و پیغمبر دستور داد تا آن را در بازار بفروشد و با بهای آن، زندگی جدیدی را بنا کند. عثمان زره را به درهم خرید. پیغمبر اصحابش را فرا خواند؛ جلسه عقد، خطبه خواند: «فاطمه دختر پیغمبر بر چهار مثقال نقره، طبق سنت قائمه و فریضه واجبه...».

سپس آنان را به ذریه صالح، دعا کرد، آنگاه ظرفهای خرما را آوردند و این جشن عروسی بود. و صورت جهیزیه فاطمه: یک دستاس، یک کاسه چوبی، یک زیلو. در آغاز محرم سال دوم هجری، علی بیرون شهر مدینه، کنار مسجد قبا خانه‌ای یافت و زهرا را به خانه برد. حمزه، سید الشهداء، قهرمان بزرگ مجاهدان و عموی پیغمبر و علی، دو شتر کشت و مردم مدینه را همه دعوت کرد. پیغمبر ام‌سلمه را خواست تا عروس را تا خانه علی همراهی کند و سپس بلال اذان عشا را گفت و پیغمبر پس از نماز به خانه علی رفت، ظرفی آب خواست و در حالی که آباتی از قرآن می‌خواند دستور داد عروس و داماد از آن بنوشند و سپس خود با آن وضو گرفت و بر سر هر دو پاشید. خواست برگردد که فاطمه به شدت گریست - نخستین باری است که از پدر جدا می‌شود. پیغمبر او را با این کلمات آرامش می‌دهد: تو را نزد نیرومندترین مردم در ایمان و بیشترینشان در دانش و برترینشان در اخلاق و بلندترینشان در روح ودیعه نهاده‌ام. اکنون این «ودیعه محمد» فصل دوم زندگیش را آغاز می‌کند. و تقدیر، برای عزیزترین و دیعه انسان، رنجها و سختی‌های تازه‌ای ارمغان می‌آورد.

زینب اکنون در خانه ابوالمعاص تاجر مکه است، رقیه و ام‌کلثوم پیش از این در خانه پسران ابولهب در نعمت و راحت بودند و سپس یکی پس از دیگری به خانه عثمان صحابی ثروتمند آمدند و اما فاطمه، که از آغاز سختی و فقر در خانه پدر زاد و رشد کرد، اکنون به خانه علی آمده است، خانه‌ای که تنها اثاثه و زینتش عشق است و فقر.

سختی زندگی در خانه علی آغاز شد، اما دشوارتر از همیشه؛ فاطمه اکنون همان مسئولیت‌های همیشه‌اش را دارد، اما این بار در برابر علی؛ جوانی که دیروز در چشم برادر به او می‌نگریست و امروز در چشم همسر. فاطمه می‌داند که زندگی علی همواره این چنین خواهد ماند، می‌داند که همسرش جز به جهاد و اندیشه خدا و مردم نمی‌اندیشد و هیچ گاه، جز با دست‌های خالی، از بیرون به خانه باز نخواهد گشت. فاطمه بیشتر از خانه پدر در اینجا خود را مسئول می‌یابد، مسئول همسر بودن این مرد تهیدستی که از خوشبختی جدی‌تر است و از زندگی بزرگتر.

فاطمه دستاس می کند، نان می پزد، در خانه کار می کند و بارها او را دیده اند که از بیرون آب می آورد... و علی که جلال و عظمت فاطمه را می شناسد و گذشته از آن، او را به چندین مهر، دوست می دارد و می داند که سختی های زندگی و آزارهایی که از کودکی دیده است او را ضعیف ساخته است از این همه سختی و کاری که وی بر خود روا می دارد رنج می برد.

روزی با لحن مهربان همدردی می گوید:

«زهرا، خودت را چندان به سختی انداخته ای که دل مرا به درد می آوری، خدا خدمتکاران بسیاری نصیب مسلمین کرده است، برو و از رسول خدا یکی بخواه تا تو را خدمت کند».

فاطمه سراغ پدر می رود.

چه کاری داری دخترکم؟

آدمم به تو سلامی بکنم...

و برگشت، به علی گفت شرم داشتم که از پدر چیزی بخواهم.

علی که سخت به هیجان آمده بود فاطمه را یاری کرد، همراه فاطمه نزد پیغمبر بازگشت و خود از جانب او سوال را مطرح کرد و پیغمبر بی درنگ و قاطع، پاسخ گفت:

- نه به خدا، اسیر جنگ را به شما نمی بخشم که شکم اهل صفا را گرسنه بگذارم و چیزی نیابم که به آنان بدهم؛ فقط می فروشم و با پول آن گرسنگان صفا را می بخشم.

و علی و فاطمه سپاس گفتند و دست خالی بازگشتند.

شب شد و زن و شوی در خانه خشک و خالی خویش آرمیدند و پیش از آن که به خواب روند، هر دو ساکت به سوالی که از پیغمبر کرده بودند، می اندیشیدند.

و پیغمبر تمام روز را به پاسخی که به عزیزترین کسانش داده بود می اندیشید.

ناگهان در باز شد و پیغمبر.

تنها، از تاریکی شب، شبی سرد که علی و فاطمه را در بستر می لرزاند.

دید که این دو پارچه ای نازک بر روی خود کشیده اند و چون بر سرشان می کشند پاهایشان بیرون می ماند و چون پاها را می پوشانند سرهاشان.

با گذشت مهرآمیزی دستور داد:

از جاتان تکان نخورید.

سپس افزود: نمی خواهید شما را از چیزی خبر کنم که از آن چه از من در خواست کردید بهتر است؟

چرا، ای رسول خدا

آن «کلماتی» است که جبرئیل به من آموخت: پس از هر نماز ده بار الله را تسبیح کنید و ده بار حمد و ده بار تکبیر و چون به بسترتان آرام گرفتید، سی و چهار بار تکبیر کنید و سی و سه بار حمد و سی و سه بار تسبیح....

یک بار دیگر فاطمه این چنین درس گرفت. یک بار دیگر با ضربه‌ای نرم که تا عمق هستی‌اش را خبر کرد آموخت که: او فاطمه است!

این درسی بود که می‌دانست، از کودکی فرا گرفته بود، اما درس‌هایی این چنین همواره به آموختن و پیاپی تعلیم گرفتن نیازمند است، این نه درس «دانش» است، درس «شدن» است. فاطمه شدن، آسان نیست. این ودیعه‌ای است که باید معراج‌های بزرگ را و پروازهای ماورایی را گام به گام و و بال در بال علی باشد. عظمت‌ها و رنج‌های علی را باید با او قسمت کند و او مسئولیت خطیری در تاریخ آزادی و جهاد و انسانیت دارد، او حلقه واسطه‌ای است که تسلسل ابراهیم تا محمد را به حسین تا منجی انتقام‌جوی نجات‌بخش انتهای تاریخ می‌پیوندد. واسطه العقد نبوت و امامت!

این‌ها مسئولیت‌ها و مقامات فاطمه است، اما ارزش‌های شگفت خود فاطمه - فاطمه بودن - پیغمبر را ناچار می‌کند که بر این شاگرد ویژه و صحابی استثنایی‌اش سخت بگیرد، لحظه‌ای آرامش زندگی نباید او را از «رفتن و شدن» باز دارد؛ رنج و محرومیت، آب و خاک این درختی است که باید در زیر نور وحی بروید و برای آزادی و عدالت ثمر دهد و آغاز آن شجره طیبه‌ای باشد که هر یک همچون پرومته‌ای واقعی مامورند تا آتش خدایی را از آسمان به زمین آرند و به انسان بخشند و همچون اطلس حقیقی، باید برآستی، بار سنگین تمام زمین را بر دوش خویش نگاه دارند و بایستند! این است که فاطمه همواره باید در آموختن باشد، آموزشی که همچون نورو هوا و غذا برای درخت پایان یافتنی نیست، مکرر و مداوم است.

کلمه، به جای خدمتکار. تنها این عروس و داماد شگفت‌اند که می‌توانند بفهمند که با کلمه می‌توان زندگی کرد، خوشبخت بود و آن را نوشید و خورد و سیراب شد!

این کلمات همچون باران باید پیاپی ببارند و تنها این دو نهال تشنه‌ای که از برترین بذرهاى انسان بودن سر زده‌اند بنوشند و برویند، ندای ناگهانی محمد در دل تاریک و سکوت پر معنای آن شب، بر سر آن‌ها، بانگ این آب بود:



بانگ آبم من به گوش تشنگان

همچو باران می‌رسم از آسمان

برجه ای عاشق بر آور اضطراب

بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

و از این دو تشنه‌تر و عاشق‌تر، بر روی خاک، کیست؟

بیهوده نیست که از علی، مرد جهاد و کوشش و کار - که ورد خوانی که به ذکر عادت کرده باشد و تنها با لب و چانه‌اش بدان

مشغول باشد نیست - بیست و پنج سال بعد از این حادثه، شنیده‌اند که گفته است:

به خدا از آن هنگام که این درس را به من آموخت تا کنون ترک نکرده‌ام.

با شگفتی می‌پرسند: حتی شب صفین هم؟

و علی با تأکید: حتی شب صفین هم.

و فاطمه نیز با این درس زندگی کرد تا مرد و این «تسبیح‌ها» به نام او است. کلمات آسمانی که به جای خدمتکار، او را در کار

زندگی مدد کردند، کلماتی است که به عنوان هدیه عروسی به دخترش ارمغان داد.

خود به پای خود آمد و داد و برگشت.

پیغمبر بر فاطمه دختر محبوبش بسیار سخت می‌گرفت. او این رفتار را از خدا آموخته بود، در قرآن، هیچ پیامبری، به اندازه

محمد، عتاب و انتقادهای سخت نشده است. چه، هیچ پیامبری نه به اندازه او در چشم خدا محبوب بوده است و نه به اندازه او

در میان خلق خدا مسئول.

به گفته شاندل: عشق و ایمان در اوج پروازش، از سطح ستایش‌ها می‌گذرد و معشوق در انتهای صعودش در چشم عاشق سراپا

غرقه سرزنش می‌شود و این هنگامی است که دوست، استحقاق بخشوده شدنش را، در چشم دوست، از دست می‌دهد.

یک بار، همچون هر روز: پیغمبر وارد خانه فاطمه‌اش می‌شود، ناگهان چشمش به پرده‌ای می‌افتد، نقشدار. بی‌درنگ ابرو در هم

می‌کشد و بی‌آن که سخنی بگوید ننشسته باز می‌گردد.

فاطمه احساس می‌کند. می‌داند گناهش چیست و می‌داند که توبه‌اش چه؟ بلافاصله پرده را از اتاق گلینش می‌کند و برای

پدرش می‌فرستد تا آن را بفروشد و پولش را به نیازمندان مدینه انفاق کند. چرا این همه سختگیر و خشن؟ زینب در خانه

ابوالمعاص غرق نعمت و تجمل است، خواهران دیگرش رقیه و ام کلثوم همیشه در خانه ثروت و راحت بودند، اول در خانه فرزندان ابولهب تاجر و اکنون یکی پس از دیگری در خانه عثمان اشرافی و مجلل و هرگز فاطمه نشنیده است که خواهرانش را که از او بسیار مسن ترند به ثروت و زینت سرزنش کرده باشد.

از لحن سخن و شیوه رفتار پیغمبر با فاطمه یا درباره فاطمه پیداست که فاطمه دیگر است و دختران دیگر وی دیگر. فاطمه کار کن، که فردا، من هیچ کاری برای نمی توانم کرد.

می بینید چه فاصله ای میان این اسلام با اسلامی که می گوید: یک قطره اشک بر حسین آتش دوزخ را خاموش می کند، گناهان را اگر از کف دریاها و ریگ بیابانها و ستارگان آسمانها بیشتر باشد می آمرزد و دوستی علی ذات گناهان فردا را در آخرت تبدیل به ثواب می کند! (کلاه سر کسانی رفته که در این دنیا گناه نمی کنند یا کم می کنند. چون چیزی ندارند که به ثواب تبدیل جنسیت یابد!) و مضحک تر از آن این گفته وحشتناک خداوند! است که: دوستدار علی در بهشت است ولو مرا عصیان کند و دشمن علی در دوزخ ولو مرا اطاعت نماید.

در آن جا دو تا دستگاه حساب و کتاب و عقاب - دستگاه خدا و دستگاه علی - وجود نداشته است، علی و خدا اختلاف حساب نداشته اند. قضیه سخت جدی بوده است. حتی پیغمبر، فاطمه اش را از این که در برابر عدالت حاکم بر هستی و در برابر حاکم جهان، بتواند یاری کند و از بی راهه نجاتش دهد مأیوس می کند. فاطمه باید خودش فاطمه شود دختر محمد بودن آن جا به کارش نمی آید. اینجا می تواند به کارش آید و آن هم برای فاطمه شدن و اگر نشد باخته است. و شفاعت یعنی این، نه تقلب در امتحان، پارتی بازی و قوم و خویش پایی و باند بازی در محاسبه حق و عدل خدا و دست بردن در نامه اعمال و وارد کردن اطرافیان از دیوار یا درهای مخفی بهشت.

و فاطمه این را می داند. پیغمبر، هم به او آموخته است و هم به همه؛ این گونه شفاعت که اساس حسابها و کتابها و مسئولیت هایی را که مذاهب برای استقرار آن آمده اند به هم می ریزد، سنت بت پرستی جاهلی است؛ آن ها بتها را شفعا نا عندالله می شمردند، جنایت می کردند و هزاران کثافت کاری و آنگاه شیری یا شتری به پیشگاه لات و عزی و دیگر بت های بزرگ یا کوچک شان نذر می کردند و آن گاه با کلمات تملق آمیز و التماس و زاری و ابراز احساسات و دوستی و اخلاص خود، از او شفاعت می طلبیدند. من نه تنها شفاعت پیامبر را قبول دارم، بلکه شفاعت امام را و معصوم را نیز و حتی شفاعت صالحان و مجاهدان بزرگ را و... چه می گویم؟ حتی معتقدم که زیارت خاک و تربت حسین نیز گنهکار را می بخشد و این بدان گونه است که در روح و اندیشه انسانی که به این نمونه های بزرگ انسانیت و ایمان می اندیشد اثری تغییردهنده و انقلابی می گذارد، انسان را دگرگون می کند، ضعفها و ترسها و پلیدگراییها و بت پرستی و شخصیت پرستیها و بردگی زر و زور را در او می کشد، از

این سر چشمه‌های معرفت و اعتقاد و فضیلت‌های انسانی و کانون‌های بخشنده روح جهاد و ثبات و اخلاص و شکوه معنویت الهام می‌گیرد و به او ارزش‌های نو می‌بخشد و ارزش‌های انسانی را در او قوت می‌دهد و بیماری‌های اراده و غریزه و عادت را که عوامل گناه و بدی‌اند در عمق وجدان او می‌میراند و او را انسان بزرگ می‌سازد و طبیعی است و منطقی که لغزش‌های گذشته‌اش متعلق به گذشته می‌شود و اوایی که در گذشته بود و اکنون نیست و دیگر نخواهد بود.

حر، قهرمان کربلا، به شفاعت حسین، از دوزخ غلامان خانه‌زاد و جنایتکار دستگاه ستم و پلیدی نجات یافت و با چند گام، خود را به بلندترین قله قهرمانان حریت و حقیقت و انسانیت رسانید.

و فاطمه، به شفاعت محمد فاطمه شد، که شفاعت در اسلام عامل کسب شایستگی نجات است، نه وسیله «نجات ناشایسته»، این فرد است که باید شفاعت را از شفیع بگیرد و سرنوشت خود را بدان عوض کند. یعنی سرشتش را چنان تغییر دهد که شایسته تغییر سرنوشتش باشد. آری فرد آن را از شفیع می‌گیرد. شفیع آن را به فرد نمی‌دهد؛ هیچ عنصر آلوده و بی‌ارزشی، با هیچ فوت و فنی از صراط نمی‌گذرد، مگر پیش از آن، در این جهان زندگی و تلاش و کار و خدمت و خیانت، فن عبور از آن را آموخته باشد و شفیع یکی از این «آموزگاران» است نه یک «پارتی». حسین شفیع انسانی می‌شود که عشق و ایمان به او و یاد او و داستان او، وی را مجاهد پرورد. او را که در بیراهه‌های جهل سردرگم است و یا در راه‌های امن و راحت و لذت و ذلت زندگی که به باغ آبادی می‌روند، سرگرم، به راهی می‌راند که او در آن پیشاهنگ است (امام). و گرنه اشک هیچ اثر شیمیایی بر روی گناهان آدمی نخواهد داشت، اگر بر شعور و شناخت و سرشت او اثر نکند.

فاطمه، کار کن که من برای تو هیچ کاری فردا نمی‌توانم کرد!

فاطمه «مثال» محمد بوده است. حتی محمد نیز در نظام عدالت خدا و قانون اسلام مستثنی نیست، او نیز مقامی مسئول است؛ باید برای هر قدمش، هر سخنش، پاسخ بدهد. روزی زنی از قریش که مسلمان شده بود، دزدی کرده بود. پیغمبر شنید، دستش را باید قطع کنند. بسیاری از مردم دلشان بر او سوخت، خانواده‌های بزرگ قریش - که اشرافی‌ترین قبیله عرب بود - آن را ننگی می‌شمردند که لکه‌اش همیشه خواهد ماند. نزدش به طلب شفاعت آمدند، از او خواستند تا در برابر حکم خدا از زن شفاعت کند؛ نپذیرفت؛ به اسامه بن زید متوسل شدند. اسامه فرزند زید که پسر خوانده پیغمبر بود و پیغمبر او و پسرش اسامه را سخت دوست می‌داشت و محبت خاص او نسبت به اسامه جوان در تاریخ معروف است. اسامه با سرمایه خصوصیت و محبت و نزدیکی خاصی که به پیغمبر داشت و سابقه وفا و فداکاری خودش و پدرش که غلام خدیجه بود و سپس مولای پیغمبر، از جانب قریش و از جانب خویش از وی خواست تا این لغزش را بر این زن بیچاره قریش ببخشد، از او شفاعت کند و پیغمبر با لحنی قاطع و عتاب آمیز پاسخ داد:

با من حرف مزن اسامه. هر گاه قانون در دست من باشد، فرارگاهی ندارد. اگر دختر محمد، فاطمه می بود دستش را قطع می کردم.

چرا از میان همه عزیزانش، نزدیکانش، دختر محمد؟ و چرا به نام فاطمه؟

پاسخ به این چراها روشن است. مگر هنگامی که دعوتش را خطاب می کرد، از میان همه خویشاوندان نزدیکش، از میان اعضای خانواده اش، از میان دخترانش، فاطمه خردسال را، اختصاصاً برنگزید و تنها او را مخاطب دعوت بزرگ خویش به اسلام ساخت؟

فاطمه، به تصریح شخص وی، یکی از چهار چهره ممتاز زن در تاریخ انسان است: مریم، آسیه، خدیجه و در آخر: فاطمه. چرا در آخر؟

کامل ترین حلقه زنجیر تکامل، در همه موجودات، در طول زمان و در همه دوره های تاریخ، آخرین و نیز در انبیا، آخرین، و فاطمه، از زنان مثالی جهان، آخرین.

ارزش مریم به عیسی است که او را زاده و پرورده؛ ارزش آسیه (زن فرعون) به موسی است که او را پرورده و یاری کرده؛ ارزش خدیجه به محمد است که او را یاری کرده و به فاطمه که او را زاده و پرورده است.

و ارزش فاطمه؟

چه بگویم؟

به خدیجه؟ به محمد؟ به علی؟ به حسین؟ به زینب؟ به خودش!!

علی و فاطمه اکنون در خانه ای بیرون شهر، دور از زندگی و روزمرگی و شهر، زندگی می کنند در قریه قبا، هشت کیلو متری جنوب مدینه کنار مسجد قبا. اینجا همان جایی است که پیغمبر، در هجرت، پیش از آنکه به شهر وارد شود یک هفته ماند و علی که سه روز بعد از وی از مکه خارج شد در قباء به پیغمبر رسید. و سپس پیغمبر از آنجا برای نخستین بار به مدینه وارد شد و اسلام آزاد را در این شهر بنیاد کرد و مسجد خود را که خانه خدا و مردم است پی ریخت و تاریخ را آغاز نمود.

و چه تصادف شگفتی. علی و فاطمه، باز از شهر به قباء می روند و در کنار مسجد قباء که نخستین مسجدی است که در اسلام ساخته شد، مدتی می مانند و خانه خویش را که خانه عترت است در آنجا بنیاد می کنند و تاریخی که با علی و فاطمه در اسلام آغاز می شود، از اینجا سر می گیرد، یعنی از همانجا که تاریخ اسلام سر گرفت و سپس به شهر وارد می شوند و در مسجد

پیغمبر، دیوار به دیوار خانه پیغمبر خانه می کنند. تشابه میان این دو آغاز و تطابق این دو واقعه با هم برای هر که با اسلام و

تشیع راستین آشنا است و داستان «مسجد پیغمبر» و «خانه پیغمبر» را می‌داند تکان دهنده است و اگر نه، منطق را، لاف‌ها را، احساس را به هیجان می‌آورد.

اما برای پیغمبر دشوار است که علی و فاطمه را کنار خویش نبیند؛ دوری علی، نیز همچون فاطمه برایش سخت است. علی از کوچکی در خانه وی، با وی زندگی می‌کرده است.

اکنون این دو - که روح خانه محمدند - دور از او، بیرون از شهر، در خانه‌ای که سختی و فقر، با عشق و ایمان سازشی زیبا و شکوهمند دارند به سر می‌برند. علی که از آغاز طفولیت با فقر و تنهایی و سختی و سپس کشمکش و کینه و جهاد و ریاضت و پایداری و تحمل زندگی عبوس مکه بار آمده است و جوانی و حتی کودکی‌اش جز در کشاکش عقیده و جهاد نگذشته است، روحی است سخت جدی، پارسا، بی‌اندیشه خانه و زندگی و لذت و ثروت و آسودگی، ذائقه‌ای است که تنها از تلخی سیراب می‌شود؛ وی با عبادت، خلوت، تفکر و کار و مبارزه خو گرفته است و فاطمه نیز عصاره رنج و پارسایی و فقر است و تحمل شکنجه‌هایی که پدرش، مادرش، خواهرانش، خودش و برادرش علی در سال‌های مکه کشیده بودند، بر جسم و روح وی اثرات عمیق گذاشته بود، تنی ضعیف و احساسی بسیار رقیق و دلی حساس داشت و اکنون در خانه علی، باز سختی و کار و فقر و ریاضت او را در خود می‌فشرد. نه علی روحی است که به این خانه، شور و شر زندگی خانوادگی و سرگرمی‌های روزمرگی بیخشد و نه فاطمه کسی است که شوق و شغف‌های عادی آغاز زندگی و نوعروسی بتواند او را به وجد آورد و علی را از آسمان به زمین کشاند و از درون سخت و عمیق و جدی‌اش بیرون کشد.

تنها و تنها شخص پیغمبر است که با نوازش‌ها و مهربانی‌ها و کلماتی که هر کدام صراحی شهد و شیرینی و شراب روح و امید و عشق‌اند، در این خانه موجی بر می‌انگیزاند و در کام این دو عزیزش جرعه‌ای از شادی می‌ریزد.

و پیغمبر خود آگاه است و نیاز این خاندان عزیزی که با «دوست داشتن» زندگی می‌کنند و می‌داند که:

هر که او را دوست می‌دارد، زندگی ندارد و هر که او را دوست می‌دارد این خود زندگی است. فاطمه‌اش را و علی‌اش را نزد خود می‌آورد. درست مثل خود، خانه‌ای از گل و شاخ و برگ و درخت خرما و درش از مسجد و دیوار به دیوار خانه خویش و دو پنجره رو به روی هم، یکی از خانه علی و دیگری از خانه محمد.

و این دو پنجره رو بروی هم، بازگوی دریچه‌های دو قلب است که بر روی هم باز است: قلب پدری و قلب دختری. و هر صبح به روی هم گشوده می‌شوند:

هر صبح سلام و پرسش و خنده

هر شام، قرار روز آینده

و از این است از پنجره‌ای که مورخان می‌گویند: پیامبر هر روز، بی‌استثناء، جز ایام سفر، سراغ فاطمه را می‌گرفت و بر او سلام می‌گفت.

چرا از میان همه اصحاب، همه خویشاوندان نزدیکش و حتی همه دخترانش، تنها خانه فاطمه باید در مسجد باشد و دیوار به دیوار خانه او؟ آن چنان که گویی یک خانه است و یک خانه بود. خانه محمد، خانه فاطمه است، خانواده محمد یعنی خانواده‌ای که در آن، علی پدر است و فاطمه مادر و حسین پسر و بالاخره زینب، دختر.

عترت و اهل بیت که در قرآن و حدیث آن همه بدان تکیه می‌شود و از پلیدی‌ها پاک شده است و عصمت از آن نگهبانی می‌کند و با قرآن دو یادگاری است که برای مردم، در همیشه عصرها و نسل‌ها، گذاشته شده است، همین خانه و خانواده‌اند و هر که این خانه را می‌شناسد به استدلال‌های نقلی و بحث‌های کلامی نیاز ندارد، که اگر هیچ نقلی نمی‌بود، عقل آن را اعتراف می‌کرد.

اکنون در مدینه، دیوار به دیوار خانه عایشه، در مسجد، این خانه بنا شده است، ثمره‌های بزرگ و بی‌نظیر این پیوند، پیاپی بر شاخ شکفت

حسن، حسین، زینب، ام‌کلثوم.

تاریخی دیگر آغاز شد؛ با طلوع این ستارگان، افق‌های تازه پدیدار گشت: برای محمد، معنی زندگی، برای اسلام، حجت ادعا و برای بشریت همه چیز!

سال سوم هجرت، یک سال و اندی پس از ازدواج، حسن آمد. مدینه، پایان انتظار پیامبر خویش را جشن گرفت و پیغمبر که برای نخستین بار در این شانزده سال سختی - که هر چه شنیده بود و کشیده بود، آزار بود و کینه و زشتی و خیانت و خیر شکنجه یاران و مرگ عزیزانش - اکنون با مژده حسن، طعم شیرین زندگی را می‌چشد و روح خسته‌اش نوازش می‌شود. سراپا هیجان از شوق وارد خانه فاطمه می‌شود؛ نخستین ثمره پیوند علی و فاطمه را در آغوش می‌گیرد. در گوشش اذان می‌گوید و بالاخره هم‌وزن موی سرش بر فقیران مدینه، نقره انفاق می‌کند.

یک سال می‌گذرد، حسین می‌رسد. اکنون پیغمبر دو پسر یافته است. تقدیر خواسته بود که دو پسرش، قاسم و طاهر، نمانند، زیرا پسران پیامبر باید از فاطمه می‌بودند. ادامه نسل پیامبر می‌بایست در انحصار دخترش باشد: فاطمه! فاطمه باشد.

و علی نیز. او نمی‌بایست در سلسله‌ای که از محمد آغاز می‌شود بر کنار ماند؛ مگر نه در معنی، علی تداوم محمد است و در روح، وارث وی؟ در نژاد نیز می‌بایست محمد را ادامه دهد و این دو روح، در توالی نسل‌ها به هم پیوند خورند؛ در ذریه‌های محمد، علی حضور داشته باشد و در ذریه‌های علی، محمد نیز. و اکنون حضور هر دو در سیمای معصوم این دو طفل آشکار است و محمد هر سه را در سیمای این دو می‌بیند:

علی را، فاطمه را و خود را!

تقدیر را سپاس می‌گذارد که این دو را جانشین دو پسر خویش کرد، این دو، ثمره پیوند علی و فاطمه‌اند. فاطمه، مام پدرش و - همه اصحاب می‌دانند و تکرار می‌کنند - کوچکترین دخترش و عزیزترین دخترش و از علی نیز محبوب‌ترش. و علی؟ پسرش، پرورده اش، برادرش و از فاطمه نیز عزیزترش.

رشته‌های مهری که علی و محمد را به هم می‌پیوندند بی‌شمار است: هر دو از عبدالمطلب سر زده‌اند؛ مادر علی، محمد را از هشت سالگی مادری می‌کرده است و پدرش ابوطالب پدری. محمد از هشت سالگی تا بیست و پنج سالگی در خانه علی بزرگ شده است و علی نیز از طفولیت تا بیست و پنج سالگی در خانه محمد بزرگ شده است. خدیجه او را مادری می‌کرده و پیغمبر او را پدری.

چه پیوندهای نزدیک متقابلی، خویشاوندی‌های متشابهی. دو انسان قرینه هم، دو یکدیگر!

علی نخستین باورکننده اسلام او است و پذیرنده دعوت او و نخستین دستی که در غربت و تنهایی، در دست‌های محمد به بیعت دراز شد و با هم به پیمان پیوند خورد و از آن پس، همواره پیشاپیش خطرهای ایستاد و در قلب مهلکه‌ها و سختی‌ها زیست تا... مرگ.

پیش از بعثت، کوچک که بود - طفلی شش، هفت ساله - او را تنها با خود به حرا می‌برد و او را در خلوت تامل‌های عمیق و نیایش‌های شگفتش در شب‌ها و روزهای انزوا همراه می‌آورد.

مهتاب جزیره، بارها دیده بود که در سکوت مرموز و گویای شب‌های رمضان سال‌های نزدیک به بعثت، بر بام کوه حرا مردی تنها، ایستاده، نشسته و یا آهسته قدم می‌زند. گاه، در زیر باران الهام، سر به گریبان احساس‌های مرموزش فرو برده و گاه سر بر آسمان بلند کرده و گویی در اعماق مجهول آن، ناپیدایی را می‌نگرد. انتظاری را می‌کشد و یا چیزی می‌بیند که او خبر ندارد و در همه این حالات، کودکی، چون سایه، با اوست؛ گاه بر دوشش، گاه بر کنارش.

و کودک بود، هشت یا ده ساله و در خانه پیغمبر که شبی وارد اتاق پدر و مادرش شد: محمد و خدیجه! دید که دارند به خاک می‌افتند و می‌نشینند و بر می‌خیزند و زیر لب چیزی می‌گویند. هر دو با هم. و هیچ کدام به او توجهی ندارند؛ در شگفت ماند؛ در آخر پرسید:

چه می‌کنید؟

پیغمبر گفت: نماز می‌خوانیم. من مامور شده‌ام تا پیام اسلام را به مردم ابلاغ کنم و آنان را به یکتایی الله و رسالت خویش بخوانم. ای علی تو را نیز بدان می‌خوانم.

و علی، گر چه هنوز کودکی است خرد سال و در خانه محمد زندگی می‌کند و سراپا غرقه در محبت‌ها و بزرگواری‌های او است، اما علی است. او، بی‌اندیشه، آری نمی‌گوید. ایمان او باید بر خردش بگذرد و سپس به دلش راه یابد. در عین حال زبانش لحن سن و سال خویش را دارد:

اجازه بدهید با پدرم ابوطالب، در میان بگذارم و با او در این کار مشورت کنم، سپس تصمیم می‌گیرم.

و بی‌درنگ از پله‌ها بالا رفت تا در اطاقش بخوابد. اما این دعوت، دعوتی نیست که علی را -هر چند هشت یا ده ساله- آرام بگذارد. تاسحرگاه به آن می‌اندیشد و بیدار می‌ماند. کسی از آنچه آن شب، در پرده‌های مغز این طفل بزرگ می‌گذشت خبر ندارد. اما صبح، صدای پایش را شنیده‌اند که سبک بار و مصمم پایین آمد و بر درگاه اتاق پیغمبر ایستاد و با لحن شیرین کودکانه، اما منطقی زیبا و استوار علی، گفت:

من دیشب با خودم فکر کردم. دیدم خدا در آفرینش من، با پدرم ابوطالب، مشورت نکرد و اکنون، من چرا در پرستش او باید از وی نظر بخواهم؟ اسلام را به من بگوی.

و پیغمبر گفت و او گفت: می‌پذیرم. و از آن پس، همه لحظات عمر را در این پیمان و پیوند نهاد و در پرستش خدا و وفای محمد و دوستی خلق و پارسایی روح، آیتی شگفت شد و با صدها رشته پنهان و پیدا با روح و اندیشه و قلب محمد پیوند یافت و این را همه می‌دانستند و خود بیش از همه می‌شناخت و هزاران اشعه نامریی مهر را که از جان او بر علی می‌تافت حس می‌کرد. و این بود که روزی که روحش از شدت محبتی که پیغمبر به وی می‌ورزید، به هیجان آمده بود، دلش به سختی هوای آن کرد که از زبان خود او، اندازه عاطفه‌اش را نسبت به وی بشنود. پرسید:

از این دو کدامشان در چشم رسول خدا محبوب‌ترند: دخترش زهرا و یا همسر او علی؟



پیغمبر که در برابر پرسش دشواری قرار گرفته بود - در حالی که از این سوال زیرکانه‌ای که او را در تنگنای یک «انتخاب محال» می‌گرفت، لبخندی معصوم و مهربان داشت - پاسخی یافت که احساس کرد درست بیان همان چیزی است که در دل داشته است و با حالتی که گویی از توفیق لذت می‌برد گفت:

فاطمه پیش من، از تو محبوب‌تر است و تو پیش من، از فاطمه عزیزتری!

و اکنون حسن و حسین، نوادگانش، آینه وجود و ثمره حیات «محبوب‌ترین عزیزش» و «عزیزترین محبوبش» در همه این جهان.

پیغمبر، که تاریخ، آن همه از اراده و تصمیم و قدرتش سخن می‌گوید و خسروان و قیصران و قدرتمندان حاکم بر جهان، آن همه از شمشیرش می‌هراسند و دشمن از شدت غضبش می‌لرزد، در عین حال مردی است سخت عاطفی، با دلی که از کمترین موج محبتی می‌تپد و روحی که از نوازش نرم دست صداقتی، صمیمیتی و لطفی، به هیجان می‌آید.

در جنگ هولناک حنین که دشمنان با هم ائتلاف کرده بودند تا همچون تنی واحد او را در زیر شمشیر گیرند و نابودش کنند و تا شکست به آستانه مرگ نیز او را کشانند، شش هزار اسیر گرفت و چهل هزار شتر، گوسفند و غنائم دیگر، بی‌شمار. مردی از جانب دشمن شکست خورده آمد و گفت: ای محمد، در میان این اسیران، دائی‌ها و خاله‌های تواند.

و سپس افزود اگر ما نعمان ابن منذر و ابن ابی شمر را شیر داده بودیم، در چنین هنگامی، به بزرگواری‌شان چشم می‌داشتیم و تو از هر که پرستاریش کرده‌اند بزرگواری‌تری.

وسپس زنی را آوردند که فریاد می‌زد: من خواهر پیامبر شمایم. پیغمبر گفت: چه نشانه‌ای داری؟ شانه‌اش را نشان داد و گفت: این اثر دندانی است که وقتی تو را بر کول گرفته بودم و تو خشمگین شده بودی به شدت گاز گرفتی.

چنان به هم برآمد و یاد محبت‌های دایه و دخترانش و خاطره ایام کودکی‌اش در صحرا و در میان این طایفه او را چنان آشفته و هیجان زده کرد که اشک در چشمش گشت و گفت سهم خودم را و تمام فرزندان عبدالمطلب را هم اکنون می‌بخشم؛ فردا در مسجد حاضر شوید و پس از نماز در خواستتان را در جمع بلند بگویید تا تصمیم خودم و خویشاوندانم را در پاسخ شما اعلام کنم، مگر طایفه‌های دیگر از من پیروی کنند. و فردا چنین کرد و با این نمایش عاطفی همه را آزاد ساخت و حتی چند تنی را که از پس دادن سهم‌شان امتناع کردند به وعده‌های آینده راضی کرد.

در خانه و خانواده نیز چنین است. در بیرون، مرد رزم و سیاست و فرماندهی و قدرت و ابهت است و در خانه، پدری مهربان و شریک نرم خوی و ساده و صمیمی، چندان که زنانش - آنها که در آن عصر تنها زبان کتک را خوب می‌فهمیدند و این زبان را محمد هیچ نمی‌دانست و در تمام عمر هرگز دستی بر سر هیچ یک از زنانش بلند نکرد - بر او گاه گستاخی می‌کردند و آزارش می‌دادند و او در همه عمر، تنها موردی که بر آنها سخت گرفت و به تنبیه‌شان پرداخت - آن هم به علت آنکه بر او سخت گرفته بودند و سرزنش و آزارها که این همه تنگدستی و فقر را در خانه تو نمی‌توان تحمل کرد - این بود که از آنها قهر کرد و به خانه‌شان نرفت و بیرون خفت، در یک انبار که نیمه‌اش از بیده و کاه و غله پر بود و او نرده‌بانی می‌گذاشت و بالا می‌رفت و گوشه‌ای از انبار را که در طبقه دوم بود، هموار می‌کرد و می‌روید و نردبان را برمی‌داشت و سپس بر خاک می‌خفت و یک ماه اینچنین زندگی کرد. تا آنگاه که زنانش - که در عین حال به او هم عشق می‌ورزیدند و هم ایمان داشتند - تسلیم شدند و در برابر این رفتار، از شرم آرام گرفتند که او آنان را مخیر کرده بود که یا طلاق را و دنیا را انتخاب کنید، یا مرا و فقر مرا. و همگی - جز یک تن - دومی را ترجیح دادند.

وی هرگز نمی‌کوشید تا خود را مرموز و غیر عادی و موجودی غریب و عجیب در چشم‌ها بنماید، بلکه بر عکس، حتی به عادی بودن تظاهر می‌کرد. نه تنها از زبان قرآن می‌گوید که: «من بشری چون شما هستم و فقط به من وحی می‌شود»، که همواره اعتراف می‌کند که غیب نمی‌دانم و جز آنچه به من گفته می‌شود از چیزی خبر ندارم و در رفتار و زندگی و گفتگویش همه جا می‌کوشید تا در چشم‌ها شگفت‌آور و فوق‌العاده جلوه نکند و می‌کوشید تا ابهت و جلالی را که در دلها دارد بشکند. روزی پیرزنی نزد وی می‌آید تا از او چیزی بپرسد؛ آن همه خبرها و عظمت‌ها که از او شنیده بوده است چنان در او اثر می‌کند که تا خود را در حضور وی می‌یابد می‌لرزد و زبانش می‌گیرد؛ پیغمبر که احساس می‌کند شخصیت و شکوه او وی را گرفته است، ساده و متواضع پیش می‌آید، به مهر دست بر شانه هایش می‌گذارد و با لحنی که از خضوع نرم و صمیمی شده است می‌گوید:

مادر، چه خبر است؟ من پسر آن زن قریشی‌ام که گوسفند می‌دوشید.

بعد احساس و عمق و عاطفه و اندازه رقت قلب محمد نیز شگفت‌انگیز است. گاه در خانه، چنان خود را فرو می‌شکست و پایین می‌آورد که دست احساس و تفاهم عایشه نه ساله، آسان به او می‌رسید: دست‌های فاطمه را می‌بوسید؛ تعبیراتش در محبت، ویژگی خاصی دارد: «عمار پوست میان دو چشم من است، علی از من است و من از علی، فاطمه قطعه‌ای از تن من است...». و اکنون حسن و حسین. آه، که محمد با این دوظفل محبوبش چه می‌کند.

وی «فرزند دوست» است، به خصوص که همیشه آرزوی پسر داشته است؛ و در عین حال که به دخترانش محبت و حرمتی نشان می‌دهد که در تصور مرد امروز نیز نمی‌گنجد، اما سرنوشت تنها برایش دختر نگاه داشت و اکنون از تنها دخترش، دو پسر یافته است و پیداست که باید این دو را سخت دوست داشته باشد اما در دوستی این دو کودک چنان است که همه را به شگفتی آورده است:

روزی وارد خانه فاطمه شد، همچون هر روز، و از وقتی بچه‌ها پیدا شدند، هر دم و ساعت! وارد شد، دید فاطمه و علی هر دو چرتشان گرفته است و حسن گرسنه است و می‌گرید و چیزی نمی‌یابد. دلش نیامد که عزیزترین و محبوب‌ترین کسانش را بیدار کند. شتابان و پاورچین خود را به میثی که در صحن خانه ایستاده بود رساند و او را دوشید و طفل را نوازش تا آرامش کرد.

روزی که با عجله از در خانه فاطمه می‌گذشت، ناگهان صدای ناله حسین به گوشش خورد. برگشت و به خانه سر کشید و در حالی که تمام بدنش می‌لرزید بر سر فاطمه به سرزنش، فریاد کشید:

مگر تو نمی‌دانی که گریه او آزارم می‌دهد؟

اسامه بن زید بن حارثه که پیش از این از او یاد کردم نقل می‌کند که: با پیغمبر کاری داشتم، درخانه‌اش را زدم، بیرون آمد و در حالی که با او حرف می‌زدم متوجه شدم که زیر جامه چیزی پنهان دارد و آن را به زحمت نگاه می‌دارد، اما ندانستم چیست. حرفم را که زدم پرسیدم این چیست که به خود گرفته‌ای رسول خدا؟ پیغمبر در حالی که چهره‌اش از هیجان و شوق محبت تافته شد، جامه‌اش را پس زد و دیدم حسن و حسین‌اند. و در حالی که گویی این رفتار غیر عادی‌اش را می‌خواهد برایم توجیه کند و در عین حال نمی‌تواند از آن‌ها چشم برگیرد، با لحنی که هر احساسی به او حق می‌داد، آن چنان که گویی با خود حرف می‌زند، گفت:

این دو پسرهای من‌اند و پسرهای دختر من.

و سپس در حالی که صدایش هیجان می‌گرفت، با آهنگی که در بیان نمی‌آید ادامه داد:

خدایا من این دو را دوست می‌دارم، تو این دو را دوست بدار و کسی که دوستشان بدارد دوست بدار!

به قول دکتر عایشه بنت الشاطی: اگر محمد را مختار می‌کردند که کدام دخترت سرچشمه نسل پاکت باشد و کدام دامادت پدر اهل بیت شرفت، همان را اختیار می‌کرد که خدا برایش انتخاب کرده بود.

کودکان زهرا و علی در سیمای محمد یک پدر بزرگ، یک پدر، یک دوست و خویشاوند خانواده و یک سرپرست و یک رفیق و هم بازی خویش، احساس می‌کردند. با او بیشتر از پدر و مادر خویش آشنا و صمیمی و آزاد بودند. روزی در نماز دیدند که سجده را طولانی کرد، تا آنجا که از حد گذشت و موجب شگفتی همه شد به ویژه که پیغمبر در نماز سریع بود و طبق دستور خویش، همیشه ضعیف‌ترین مردم را مراعات می‌کرد.

پنداشتند که یا حادثه‌ای پیش آمده است و یا وحی در رسیده است. پس از نماز از او علت را پرسیدند. گفت: حسین، در سجده بر پشتم پرید و او عادت کرده است که در خانه بر پشتم جست زند؛ اینجا هم تا به سجده رفتم بر دوشم بالا آمد، دلم نیامد که دستپاچه‌اش کند، صبر کردم تا خودش رهایم کند این بود که سجده‌ام اینچنین به طول انجامید.

آیا پیغمبر در عین حال، عمد ندارد که همه مردم، به خصوص همه اصحاب بدانند و به چشم ببینند که او این دو طفل را، حسن و حسین و مادرشان را و پدرشان را بیش از آنچه یک قلب، ظرفیت و توانایی دوست داشتن دارد، دوست می‌دارد؟ و گرنه چرا در برابر جمع این همه فاطمه را اکرام می‌کند؟ دست و رویش را بوسه می‌دهد. در مسجد این همه از او ستایش می‌کند؟ در منبر و محراب این همه و با این شکل، پیوند غیر عادی روح و عاطفه خویش را با این خانواده به همه نشان می‌دهد؟ به خصوص این قیدی که در دنباله ستایش هایش می‌افزاید، نسبت به حسن و حسین، نسبت به زهرا و نسبت به علی که: خدایا تونیز او را، یا آنان را دوست بدار، خشنودی او یا آنها، خشنودی من است و خشنودی من خشنودی تو. خدایا هر که او را، هر که آنها را بیازارد، مرا آزار کرده است و هر که مرا بیازارد، تو را آزار کرده است...

این قیدها چرا؟ این همه ابراز عاطفه‌ها و دوست داشتن‌ها و نشان دادن احساس ویژه‌اش به اعضای این خانواده، چرا؟

فردا همه این چراها را پاسخ می‌گوید. سرنوشت این خانواده، یکایک اعضای این خانواده، پاسخ این چراهاست.

بگذار پیغمبر برود. نخستین قربانی، فاطمه، سپس علی، سپس حسن، سپس حسین و... در آخر زینب.

سال پنجم، یک سال پس از حسین، در این خانواده دختری آمد که باید می‌آمد و باید بی‌فاصله پس از حسین می‌آمد: زینب. و دو سال پس از او دختری دیگر: ام‌کلثوم. زینب و ام‌کلثوم. اینها اسامی دختران خود پیغمبر نیز هستند. آری، فاطمه دارد همه کس محمد می‌شود و تنها کس‌اش.

زینب وی می‌میرد و رقیه و ام‌کلثوم او نیز می‌میرند؛ در سال هشتم، خدا به او پسری می‌دهد، ابراهیم. اما سال بعد او را هم می‌گیرد. و اکنون محمد است و تنها فرزندی که از او می‌ماند: فاطمه، فاطمه و فرزندانش. این است «اهل بیت پیغمبر».

و عشق پیغمبر به حسن و حسین باز فزونی می‌گیرد. اکنون این دو طفل تمام زندگی محمد شده‌اند و تمام لحظاتی را که در اختیار دارد به آنان مشغول است. هرگاه از خانه بیرون می‌آید و به هر کجا که می‌رود و در کوچه و بازار مدینه که قدم می‌زند همیشه یکی از این دو طفل را نیز بر دوش خود می‌برد.

در مسجد، بر بالای منبر سخن می‌راند و خلق سراپا گوشند، نواده‌هایش که صحن خانه‌شان مسجد است از در بیرون آمدند و برتن هر دو پیراهنی قرمز رنگ، راه می‌رفتند و زمین می‌خوردند. ناگهان چشم پیغمبر به آنها افتاد، نگاهش را نتوانست از آنها بر گیرد. دید که به زحمت راه می‌روند، می‌افتند و بر می‌خیزند. طاقت نیاورد، سخنش را رها کرد. شتابزده از منبر فرود آمد و آنها را بغل کرد و همچنان کودکانش در آغوش، بازگشت و به منبر بالا رفت. دید مردم حیرت زده می‌نگرند و از آن بی‌تابی آنچنان نیرومند به شگفت آمده‌اند. وی احساس کرده گویی می‌خواست از مردم غذرخواهی کند تا این را که به خاطر بچه‌هایش سخن خویش را با آنها بریده و رهایشان کرده است بر او ببخشایند.

در حالی که بچه‌ها را به نرمی و مهر پیش رویش بر منبر گذاشت گفت:

راست گفت خدای بزرگ: انما اموالکم و اولادکم فتنه. چشمم به این دو طفل افتاد و دیدم که قدم بر می‌دارند و به زمین می‌افتند، نتوانستم تاب بیاورم تا سخنم را قطع کردم و برداشتمشان.

گویی نوازش‌های حسین باز حالتی دیگر دارد، شدت و رقت عاطفه از حد می‌گذرد. شانه‌هایش را می‌گرفت، با او بازی می‌کرد و می‌خواند، دراز می‌کشید، پاهایش را بر سینه‌اش می‌نهاد و از او می‌خواست که: دهانت را باز کن. کودک دهانش را می‌گشود. بر دهانش با شور و شوقی وصف‌ناپذیر بوسه می‌زد و از دل می‌گفت- به آهنگی که از اشتیاق و هیجان می‌لرزید:

«خدایا او را دوست بدار؛ من او را دوست دارم.»

یک روز جایی دعوت داشت. با چند تن از یارانش بیرون رفت. در بازار ناگهان چشمش به حسین افتاد که با همسالانش بازی می‌کرد، پیغمبر جلوی بچه‌ها رفت و دستهایش را گشود. می‌خواست نوه‌اش را بگیرد، بچه از این گوشه به آن گوشه می‌گریخت و پیغمبر در حالی که او را دنبال می‌کرد و می‌خنداند به او رسید. گرفتش، یک دستش را پشت سر طفل گذاشت و دست دیگرش را زیر چانه‌اش، سپس با مهر و شوق بوسیدش و گفت:

حسین از من است و من از حسین،... خدایا دوست بدار کسی را که حسین را دوست بدارد.

همراهان با شگفتی می‌نگریستند، یکی‌شان به دیگران رو کرد و گفت: پیغمبر را ببین که با نوه‌اش این چنین می‌کند. به خدا من پسری دارم و هرگز او را نبوسیده‌ام. پیغمبر که از این همه خشکی و خشونت روح بدش آمد گفت:

کسی که مهر ندارد مهر نبیند.

روزها و شب‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و فاطمه، شیرین‌ترین جرعه‌های حیاتش را می‌نوشتید و خاطره تلخ سال‌های سختی و پریشانی و فقر را از یاد می‌برد. جنگ خیبر پیش آمد و مزرعه فدک را یهودیان، به پیغمبر بخشیدند و او آن را به فاطمه داد. و فاطمه که اکنون چهار کودک یافته بود، اندکی از خشونت زندگی و تهیدستی رها شد.

فتح مکه پیش آمد و فاطمه همراه پدر نیرومند و همسر قهرمانش که پرچم عقاب را به دست داشت، به مکه رفت و شاهد بزرگترین پیروزی اسلام بود و از شهر و زادگاهش دیدار کرد و خاطره‌های خوش و ناخوش زندگی‌اش را در مکه تجدید نمود: مسجد الحرام و آن حادثه‌ها، خانه پدری، زندگی در کنار خواهرانش که اکنون دیگر نیستند، «مولد فاطمه». دره ابوطالب، قبر ابوطالب، قبر مادرش خدیجه...

بازگشت سرشار از پیروزی و رضایت و غرقه در افتخار و خوشبختی. پدرش از کینه‌های دشمنان اندک اندک می‌آساید و سایه‌اش بر سراسر شبه جزیره گسترده است، شوهرش در بدر و احد و خندق و خیبر و فتح مکه و حنین و یمن، ضربه‌هایی نواخته است که یک ضربه‌اش از عبادت جن و انس تا رستاخیز ارجمندتر است.

و فرزندانش، تنها ثمره‌های یک زندگی سراسر سختی و رنج، یک پیوند سراپا عشق و ایمان و تنها ادامه ذریه پدرش و خودش، قلب عترت، کانون خانه و خانواده پاک پیغمبر. آری، فاطمه گویی پاداش همه رنج‌ها و تلخی‌ها و فضیلت‌هایش را به وی داده‌اند.

آنچه او را بیش از همه اینها سیراب ساخته است این است که کودکان او، دل و جان پدر را اینچنین سیراب می‌کنند و او توانسته است حرمان پدر محبوبش را - که برایش پسری نماند، که همه دخترانش جز او، در جوانی مردند، که از زنان متعددش یعنی بیش از سیزده ازدواجی که پس از خدیجه کرد هیچ فرزندی نیافت، جز ابراهیم از کنیز مصری، که در شیرخوارگی مرد - اکنون با فرزندان محبوبش حسن و حسین و زینب و ام‌کلثوم جبران کند و طعم شیرین دیدار اینان، کام او را که در همه عمر، جز تلخی نچشیده است با شهد حیات و لذت‌های پاک که زندگی دارد آشنا سازد، به خصوص که اکنون عمر پدر از شصت می‌گذرد و احساس و نیازش به این فرزندان از همه وقت بیشتر است.

زندگی مهربان شده است و بر چهره فاطمه لبخندی شیرین می‌زند و گرداگرد خانه فاطمه را هاله‌ای از خوشبختی و افتخار و کرامت فرا گرفته است و فاطمه، برخوردار محبت‌های وصف‌ناپذیر پدر، عظمت پرافتخار شوی و شور و شوقی که از حیاط و امید کودکانش بر پا کرده‌اند، در هودجی از سعادت و کمال و تحقق همه آرزوها و احلام روحی چون او، نشست است و زندگی می‌کند.

اما این‌ها همه، آرامش پیش از طوفان بود و طوفان در رسید. سیاه و هولناک و بر باد دهنده آشیانه او و ویران کننده خانه او. پیغمبر در بستر افتاد. دیگر نتوانست برخیزد.

چهره‌ها ناگهان در چشم او همه عوض شدند، مدینه پاک و خوب، از کینه و هراس لبریز شد؛ سیاست، ایمان و اخلاص را از شهر محمد راند. پیمان‌های برادری گسست و پیمان‌های قبایلی، باز جان گرفت.

پیغمبر دیگر فرمان نمی‌راند. به دنبال علی می‌فرستند. عایشه و حفصه پدران‌شان را خبر می‌کنند.

دیروز صدای عمر را می‌شنود که در محراب پدر نماز می‌خواند، امروز صدای ابوبکر را.

سپاه اسامه، در جرف ایستاده است و علیرغم اصرارها و حتی نفرین‌های پدر، حرکت نمی‌کند؛ از گوشه و کنار صدای اعتراض به انتخاب اسامه که پدر، خود، پرچم فرماندهی‌اش را بسته است بلند است

و امروز پنج‌شنبه بود و چه پنج‌شنبه‌ای. باران اشک از چشم‌های پدر می‌بارید. دستور داد تا قلم و لوح بیاورند تا چیزی بنویسم که بعد از من گمراه نشوید؛ هیاو کردند، نگذاشتند، گفتند او هدیان می‌گوید. گفتند کتاب خدا هست. نیازی به نوشتن نیست.

و اکنون دیگر پدرم سخن نمی‌گوید، در خانه عایشه، دیوار به دیوار خانه من افتاده است، سرش بر دامن علی است، لب‌هایش دارد بسته می‌شود، بیشتر با چشم‌هایش دارد با من حرف می‌زند: من دیگر تاب این همه بیچارگی را ندارم. او پدر من است. من مادر او بودم. اگر او مرا در این شهر با اینها تنها بگذارد؟

نگاهش را از من بر نمی‌گیرد بیشتر از همه نگران من است، در چهره من خواند که چه می‌کشم. دلش بر من سوخت. فاطمه، دخترش، کوچکترین دخترش، و محبوب‌ترین دخترش. با چشم به من اشاره کرد. سرم را به روی صورتش خم کردم، در گوشم گفت که این بیماری مرگ است، من می‌روم. سرم را برداشتم، بدبختی و مصیبت چنان بر سرم هجوم آوردند که ناتوان شدم. مصیبت بودن و داغ ماندن من پس از پدر، نزدیک بود قلبم را پاره کند. چرا این خبر را تنها به من می‌دهد؟ من که در تحمل آن از اینها همه عاجزترم. اما او همچنان نگاهش را به من دوخته است، دلش بر پریشانی دختر کوچکش - که همچون طفلی به او محتاج است - سوخت، باز اشاره کرد، گویی دنباله سخنش را می‌خواهد بگوید:

اما تو دخترم نخستین کسی خواهی بود از خانواده من که از پی من خواهی آمد و به من خواهی پیوست.

سپس افزود: خوشنود نیستی که پیشوای زنان این امت باشی، فاطمه؟

چه تسلیت بزرگی. کدام مژده‌ای است که بر آتش این مصیبت آب سردی بپاشد؟ جز همین، خبر مرگ من، آفرین پدر. چه خوب می‌دانی که چگونه باید فاطمه را تسلیت بخشی. دانست که چرا از میان آن همه من باید این خبر را بشنوم. اکنون توان آن را یافته‌ام که بگیریم و نوحه کنم.

و ابیض یستسقی الغمام بوجهه

ثمال الیتامی، عصمه الارامل

ناگهان باز پدرم چشم گشود:

فاطمه، این شعرا بوطالب است در مدح من؛ دخترم شعر مخوان، قرآن بخوان، بخوان:

وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل، افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم؟

(محمد نیست مگر فرستاده‌ای از آنگونه فرستادگان که پیش از او بودند؛ آیا اگر او مرد یا کشته شد. شما به عقب بر می‌گردید و به ارتجاع عهد باستانتان رو می‌کنید؟)

و آنگاه گفت: خدا لعنت کند قومی را که قبر پیامبرشان را عبادت گاه می‌سازند.

و آنگاه در حالی که گویی با خود زمزمه می‌کند:

آیا برای مستبدان خود کامه، در دوزخ جایی نیست؟

و ادامه داد:

آن خانه آخرت را ما برای کسانی قرار دادیم که در زمین چیره‌دستی و پلیدی نخواهند و نجویند و نکنند.

سیاستمداران که نگذاشتند چیزی بنویسد، از او می‌خواستند که شفاهی بگو، چه می‌خواهی بنویسی؟ رنجیده در آنان نگریست و گفت:

آنچه را من بر آنم، بهتر است از آنچه شما مرا به آن می‌خوانید

و در پاسخ آنان که همچنان می‌گفتند چه چیز می‌خواستی بنویسی، توضیح داد:

من شما را به سه چیز وصیت می‌کنم:

اول مشرکان را از جزیره العرب برانید.



دوم هیات‌های نمایندگی قبایل را همچنان که من می‌پذیرفتم، بپذیرید...

و سوم...!

سکوت.

آنها ناگهان به علی نگریستند و علی سر در اندیشه خویش داشت و با غم خویش ساکت بود؛ پدر سکوت کرد، سکوتش طولانی شد. چشم هایش را به گوشه‌ای دوخت و نگاهش که در اشک غوطه می‌خورد و می‌شکست، در خیالش نقطه‌ای را می‌نگریست. آنها رفتند. از درد فریاد زدم: وا اندوها بر من، از اندوه تو ای پدر. و او بی‌درنگ، با آهنگی که رهایی و آسودگی از آن خواندم در جوابم گفت: اندوهی بر پدرت از امروز به بعد نیست. لبهای پدرم بسته شد. لب‌هایی که پیام وحی را می‌گذاشت، لب‌هایی که بر دخترش، بر کودکان دخترش، بوسه می‌زد. نگاهش مدتی ما را می‌نگریست و سپس فرو خفت، از حلقومش خون آمد. سرش بر سینه علی بود. علی سکوتی وحشتناک و سنگین داشت، گویی پیش از پیغمبر مرده است. عایشه بر سر پدرم خم شد و زنان دیگر.

آری، آری.

لحظه‌های وحشت، در سکوت مرگ گذشتند،

ناگهان دست‌های او که به نشانه دعا، بر سر اسامه گذاشته بود، به دو پهلو افتاد، لب‌هایش تکان خورد.

الی الرفیق الاعلی.

همه چیز تمام شد.

ابتاه. یا ابتاه.

اجاب ربا دعاه

الی جبرئیل ننعاه.

ناگهان در بیرون هیاهو بلند شد؛ شهر با تردید و هراس می‌گریست. فریاد عمر را شنیدم که می‌گوید: نه، پیغمبر نمرده است، او مثل عیسی به آسمان عروج کرده است؛ باز می‌گردد. هر که بگوید پیغمبر مرده منافق است، گردنش را می‌زنم. چند ساعتی گذشت؛ آرام شد. دیدم آن دو، ابوبکر و عمر وارد شدند، ابوبکر روپوش را از چهره پدرم کنار زد، گریست و رفت، او هم رفت. علی دست به کار غسل و کفن پیغمبر شد.

همسرم ابوالحسن، بدن پاک پدرم را می‌شست و می‌گریست، برتن او آب می‌ریخت و بر جان خویش آتش. مردم پیامبرشان را از دست داده بودند و مردم بی‌پناه پناهشان را و اصحاب رهبر مهربانان را و اما، من و علی، همه کس و همه چیزمان را. ناگهان احساس کردم که ما دوتن، در این شهر، در این دنیا، غریب مانده‌ایم.

یکبار همه چیز دگرگون شد. چهره‌ها عوض شدند. از در و دیوار وحشت می‌بارد، «سیاست» به جانشینی صداقت نصب شده است. دست‌های برادران که با پیمان مواخات یکدیگر را می‌فشرده، از هم دور می‌شوند و خویشاوندان به هم نزدیک؛ شیخوخیت و اشرافیت، در کنار تن بی‌جان پدرم، رسول خدا و پیامبر امی مردم، جان دوباره می‌گیرند.

برای علی و من، حادثه هولناک‌تر از آنست که جز مرگ پیغمبر بتوانیم به چیزی بیندیشیم. مدینه از طرح‌ها و توطئه‌ها و کشاکش‌های بسیار پر می‌شد و برای ما هستی یکباره خالی شده بود. عباس عموی بزرگ مان در حالی که هراسی نگران کننده بر چهره‌اش سایه افکنده بود آمد و با لحنی معنی‌دار و آهنگی وحشت‌زده به علی خطاب کرد:

دستت را پیش آر، با تویبعت کنم، تا بگویند عموی رسول خدا با پسر عموی رسول خدا بیعت کرد و افراد خاندانت نیز با تو بیعت می‌کنند و چون این کار انجام شد دیگر...

چه؟ مگر دیگری را هم در این کار طمعی است؟

فردا خواهی دانست.

علی احساس خطر کرد؛ اما این احساس، همچون برقی در دلش جست و گذشت؛ درون او از غم دیگری لبریز بود. محمد، خویشاوند، پدر، سرپرست، آموزگار، برادر، دوست، پیامبر و همه افتخار و سرمایه و ایمان و احساس و هستی علی بود. او قادر نبود به آنچه در بیرون این خانه می‌گذرد بیندیشد. او روح خویش را در زیر دست‌های سرد و لرزانش احساس می‌کرد، غسل می‌داد، او به پیغمبر مشغول بود و من به فرزندانش، فرزندانم.

حسن هفت ساله، حسین شش ساله و زینب پنج ساله و ام‌کلثوم سه ساله، این کودکان خردسالی که پس از او دیگر، سرنوشت جز کینه به آنان ارمغانی نداد.

و در بیرون شهر، در سقیفه یاران مدنی پیغمبر (انصار) گرد آمده‌اند تا جانشین پیغمبر را از میان خود برگزینند. احساس کرده‌اند که مهاجران مکی (قریش) برای خود نقشه‌ای چیده‌اند. ابوبکر و عمر و ابوعبیده خود را رسانده‌اند و آنها را قانع کرده‌اند که پیامبر گفته است، «پیشوایان از قریش‌اند»؛ استدلال کرده‌اند که جانشین پیغمبر باید از خویشاوندان پیغمبر باشد و در نتیجه ابوبکر در سقیفه انتخاب شده است. هیچ دلی قادر نیست بفهمد که اکنون، رنج با جان حساس و آگاه فاطمه چه می‌کند.

عشق فاطمه به محمد بسیار نیرومند و مشتعل‌تر از احساس دختری است که پدرش را عاشقانه دوست می‌دارد. چه، این دختر مادر پدرش نیز بود. وهمدم غربت و تنهایی‌اش، تسلیت رنج‌ها و غم‌هایش، هم‌رمز جهادش، هم زنجیر حصارش، آخرین دخترش، فرزند کوچک نیمه دوم عمر پدرش، خردسال‌ترین دخترش و در سال‌های آخر زندگی، تنها فرزندش؛ پس از مرگ، تنها بازمانده‌اش. تنها چراغ عترتش، عمود تنهای خاندانش و بالاخره تنها مادر فرزندانش، ذریه‌هایش، همسر علی‌اش، «فاطمه‌اش».

و فاطمه از آغاز عمر، در دامن مادر و کنار پدر، هنگامی طعم زندگی را می‌چشید که دیگر از ثروت مادرش، آرامش زندگی پدرش، نشاط کودکانه خواهرانش، اثری نبود. مادر فرتوت و شکسته شده بود و سنش از شصت و پنج گذشته و خوشبختی و ثروت و کامیابی زندگی جایش را به ضعف و فقر و سختی و کینه‌توزی محیط و خیانت‌های خویش و بیگانه داده بود و خدیجه، پیش از آنکه مادر فاطمه باشد و همسر محمد، نخستین همگام و بزرگترین همدرد مردی بود که بار سنگین رنج‌های رسالت را آسان بر دوشش نهاده بود، رسالت روشنگری جاهلیت سیاه، بخشیدن آتش خدایی به انسان‌های قربانی شب زمستان و نجات مردم اسیر در بندهای نظام اقتصادی برده‌داری و زندان فکری بت‌پرستی. و اکنون، مادر فاطمه یکسره مشغول محمد است که در درونش طوفانی شگفت بر پا شده است از اندیشه‌ها و احساس‌های ماوراء زندگی و خوشبختی و در پیرامونش، حریق دامن‌گستر از رنج‌ها و کینه‌های ماده پرستی و خصومت. مادر فاطمه به رنج‌ها و انقلاب‌های محمد مشغول است و محمد در رنج‌ها و انقلاب‌های خویش، به خدا و پیام و مردم خویش و فاطمه درست در سالهایی که به محبت‌های مادر و نوازش‌های پدر محتاج است، احساس می‌کند که مادر و پدرش به محبت‌ها و نوازش‌های کودکانه او نیاز مندند. «مهرآه» که تنها با رنج مهر-رب النوع تنهایی و اندوه - زیسته است و زندگی مشترکش با او، تنها و تنها چهل سال مرگ مشترک بوده است و خانه‌ای که هر دو را هم‌خانه هم کرده بود، سرنوشت واحد یک بی‌خانمانی و جاذبه‌ای که با هم خویشاوندشان ساخته، بیگانگی با دیگران و غربت در زندگی و آنچه به با هم بودندشان رانده، تنهایی‌شان بوده است، می‌گوید دلی که از شرکت در رنج و غم دوست غذا می‌گیرد، عشقی می‌پروراند که از آنچه با خوشبختی و لذتی که از دوست می‌برد پدید می‌آید، بسیار عمیق‌تر و پر اخلاص‌تر است. روح در اوج لطافت و عروج احساسش - که دوست داشتن و ایمان را به روحی دیگر در خود می‌یابد - هنگامی که می‌بیند زندگی را به دوست ایثار کرده و نیاز دوست را به خویش بر آورده است، خویشاوندی‌یی با دوست در جان خویش احساس می‌کند که با احساس آنکه می‌بیند زندگی کرده است و دوست نیاز وی را پاسخ گفته است، یکی نیست؛ شاید هر دو یکی است، اما هر کدام در جهتی عکس آن دیگری. نه، یکی نیست، که «دوست داشتن» و «عشق» یکی نیست.

و فاطمه، پدر را آنچنان دوست می‌داشت که با دختری که با پدر عشق می‌ورزد یکی نیست؛ صمیمیت و خلوص احساسی که نسبت به وی یافته بود، پیوند ناگسستنی و وصف‌ناپذیری که با روح پدر در خود حس می‌کرد زاده سال‌های پر از سختی و

کینه و هراس و شکنجه‌ای بود که پدر قهرمانش قربانی آن همه بود و در وطن خویش غریب مانده بود و در شهر خویش بیگانه و در جمع خویش تنها و در میان خویشاوندانش و هم‌زبانانش گسسته و بی‌هم‌زمان و با همه جبهه‌ها درگیر و رو در روی جهل و بت‌پرستی و در کشمکش با شیوخ وحشی و اشراف پست و زراندوزان و برده داران کینه توز و پلید و در زیر بار سنگین رسالتی خدایی یک تنه و بی کسی در راه درازش - از اسارت تا آزادی - بی‌همراه و در صعودش از حوض دره تاریک مکه تا اوج قله کوهستان نور تنها و بی‌همگام و جانش از کینه و خیانت و جمود اندیشه و ذلت توده دردمند و تنش از آزار و ضربه خصم مجروح و قومی که بر آنها مبعوث بوده و برای خوشبختی و سیادت و نجات آنها بیش از همه تلاش می‌کرد، بیش از همه او را می‌رنجاند و خویشاوندانش که به او از همه نزدیک‌تر بودند، او را بیشتر می‌آزدند و بیگانگی می‌کردند و او یک روح دردمند تنها، از یک سو التهاب وحی، از سوی طوفان عشق و ایمانی آتشین و جوان و از سوی خصومت قوم و از سوی بلاهت خلق و از سوی تنهایی و بی‌کسی و از سوی کشیدن بار آن امانت خطیر که آسمان و زمین و کوه‌ها از کشیدنش سر باز می‌زنند و از سوی تازیانه کلماتی که پی‌پی از غیب بر جان بی‌تابش می‌نوازند و اگر بر کوه زنند از هراس به زانو در می‌آید و سنگ را ذوب می‌کند... و او - در زیر باران این همه رنج - هر روز آن آتش که مشتعلش ساخته به میان خلق می‌راندش و هر روز از صبح، بر سر هر رهگذر تنها فریاد می‌زند، بر بالای تپه صفا مردم خفته و رام و بی‌درد را بیم خطر می‌دهد و پیامش را ابلاغ می‌کند و در صحن مسجد الحرام، کنار دارالدوله اشراف قریش و پیش چشم سبید و سی و اند بت‌گنگ، بی‌درک و بی‌روح - که معبود مردم‌اند - صلا‌ی بیداری می‌دهد و ندای آزادی و در پایان روز، خسته و کوفته، با تنی مجروح و دلی لبریز درد و دستهایی آواره و تهی، به خانه باز می‌گردد و در پی‌اش هیاهویی از دشنام و استهزاء و در پیشش خانه‌ای خاموش و زنی شکسته ایام، همه تن عشق و همه هستی، دو چشم انتظار بر در.

و فاطمه دخترکی خردسال، ضعیف، پا به پای پدرش در کوچه‌های پر از کینه شهر، در مسجد الحرام پر از دشنام و استهزاء و اهانت و آزار. هرگاه می‌افتد، همچون پرنده‌ای که فرزندش از آشیانه بیفتد و در چنگ و دندان مرغان وحشی، جانوران خونخوار، گرفتار شود تنها بر سر پدر پر کشد و با تمام وجودش او را در زیر بال می‌گیرد و با بازوان ترد کوچکش، قهرمان تنها را در آغوش می‌گیرد و با سر انگشتان لطیفش - که نوازش و مهربانی مجسم‌اند - خون از سرو دست پدر پاک می‌کند، جراحتهایش را التیام می‌دهد، با کلمات طفلانه‌اش، مرد را - که حامل کلمات خدا است - تسلیت می‌بخشد و این تنهای دردمند بزرگ را به خانه می‌آرد و در میان مادر رنجور و پدر دردمندش موجی از لطف و جاذبه مهر و عشق بر می‌انگیزد و در بازگشت خونین پدر از طائف، بر سر راهش تنها به استقبال می‌آید و او را به تلاش‌های کودکانه و عزیزش، از آن همه پریشانی و آوارگی به خود جذب می‌کند و دلش را به اشتیاق‌های تند خویش گرم می‌سازد و در حصار زندان، سه سال در کنار بستر مادر سالخورده غمگین و پدر رنج‌دیده و گرفتارش، گرسنگی و غم و تنهایی و سختیهای بی‌شمار را تحمل می‌کند و پس از مرگ مادر و عموی بزرگوار پدر، خلاء ناگهانی زندگی پدر را که هم در بیرون تنها مانده و هم در خانه، با احساس محبت و

شور بی‌انتهاش پر می‌کند و برای پدرش که سخت تنها مانده است مادری می‌کند و زندگی و هستی و عشق و ایمان و تمام لحظات عمرش را وقف پدر می‌سازد و با محبتش، عاطفه پدری او را سیراب می‌نماید و با پارسایی و ایمانش به رسالت پدر، او را نیرو و افتخار می‌بخشد و با رفتن به خانه علی و افتخار فقر و شرف او، به او امید می‌دهد و با حسن و حسین و زینبش، پدر را که از پسر محروم بود و داغ مرگ دو پسر خردسال و سه دختر بزرگش را دیده بود، شیرین‌ترین و عزیزترین ثمره‌های زندگی پر از رنجش را به وی هدیه می‌کند؛ اینها است که در طول هیجده یا بیست و هشت سال یعنی در سراسر زندگی، رشته‌هایی نزدیک‌تر از عاطفه فرزند، شدیدتر از عشق، خالص‌تر از ارادت و ایمان و غنی‌تر از دوست داشتن و در عین حال به هم بافته از همه این تارهای زرین ماورایی، در جان و عمق وجدان فاطمه آفریده است و او را با جان و تن پدر پیوند داده است.

و اکنون ناگهان همه این رشته‌ها به تیغ مرگ گسسته است و فاطمه باید بی‌او همچنان باشد و زندگی کند. چه هولناک و سنگین است این ضربه بر دل نازک و تن ضعیف فاطمه، این دختری که تنها با عشق به پدر، با ایمان به ایمان پدر و به خاطر پدرش بود و زنده بود. تصادفی نبود که پیغمبر در بستر احتضار، احساس کرد که تنها او را باید تسلیت بگوید، او را نیرویی بخشد که بتواند مرگ پدر را تحمل کند و این نیرو تنها مژده مرگ نزدیک خودش بود و این صمیمیت خاص که وی زودتر از همه دیگران به او خواهد پیوست.

برای آنکه فاطمه، با سهمگین‌ترین ضربه‌ای که طبیعت در توان خود داشت ناگهان به دردناک‌ترین و رقت‌بارترین حالت، متلاشی شود، مرگ پدر او را بس بود، اما ضربه دیگری نیز بر او وارد آمد، ضربه‌ای که اگر به اندازه نخستین شدید نبود، لااقل به اندازه آن عمیق بود و شاید عمیق‌تر. دست تقدیر مهلت نداد؛ ضربه دومی بی‌درنگ در پی اولی فرود آمد، چند ساعت بیشتر فاصله نشد.

کس دیگری به جانشینی پیغمبر انتخاب شده است. چه فرقی می‌کند این جانشین ابوبکر باشد و یا دیگری؛ به هر حال، علی نبود. همه چیز روشن شد. چرا پیغمبر در بازگشت از حج وداع در غدیر خم که هر دسته از مسلمانان همراه پیغمبر به سوی می‌رفتند علی را بر سر جمع معرفی کرد و از آنها اقرار گرفت که ولایت او و ولایت علی مترادف هم‌اند.

چرا در همین سفر، هنوز پیغمبر وارد مدینه نشده، گروهی دوازده نفری در خم راه کوهستانی کمین می‌کنند تا او را - و شاید علی را - ترور کنند. و این توطئه که پس از واقعه غدیر روی می‌دهد، با آن رابطه دارد؛ چه، در ایام انتخابات هیچ حادثه‌ای تصادفی نیست و با آن ارتباط دارد

و چرا پیغمبر که قبلاً خبر می‌یابد و دستور می‌دهد آنها را از سر راه بردارند اسم هیچ کدامشان افشاء نمی‌شود؛ در حالی که این حادثه کوچکی نیست. به خصوص که تاریخ از شدت علاقه و کنجکاوی اصحاب پیغمبر به وی، بی‌اهمیت‌ترین حادثه‌ها را در زندگی وی به دقت نقل می‌کند.

چرا پیغمبر، در آخرین جنگش، تبوک که خود با سالخوردگی و اصحاب بزرگ و سالخورده و غیر نظامی‌اش - که مرد شمشیر نبودند و بیشتر عناصر سیاسی بودند تا مرد جنگی - به این جنگ می‌رود تا با رومی‌های نیرومند خارجی در شمال بجنگند و خطر مرگ را که احتمالش بسیار قوی است استقبال می‌کند و علی را استثناء می‌کند و علیرغم میل قلبی علی و طعن یهودیان و منافقان، او را در مدینه نگه می‌دارد و می‌گوید: من تو را برای آنچه در مدینه ترک کرده‌ام می‌گذارم؛ آیا راضی نیستی که منزلت تو نسبت به من، منزلت هارون نسبت به موسی باشد، جز آنکه پس از من پیغمبری نیست؟ در حالی که علی مرد شمشیر و قهرمان نامی جنگ‌های بزرگ و پرچمدار و فاتح غزوه‌های مشهور پیغمبر است؟

چرا در بیماری مرگ، سپاه به روم می‌فرستند، آن هم برای یک جنگ انتقامی، نه فوری و دفاعی؟

چرا ابوبکر و عمر و دیگر بزرگان و سیاستمداران با نفوذ را هم اعزام می‌دارد؟ چرا بر چنین سپاهی که در آن، این بزرگان سرباز ساده‌اند، اسامه جوان هجده ساله را به فرماندهی و امارت سپاه شخصاً نصب می‌کند و از انتقاد آن‌ها که به علت جوانیش فرماندهی‌اش را محکوم می‌کردند به شدت خشمگین می‌شود و شایستگی را - نه سن و سال را - ملاک ریاست اعلام می‌کند؟ و چرا آن همه در تب بیماری مرگ اصرار دارد و تکرار میکند و حتی دعاها و نفرین‌ها تا سپاه به زودی حرکت کند و آن شیوخ هم حرکت کنند و باز هم علی را در مدینه نگاه می‌دارد؟

چرا در آخرین لحظات زندگی کاغذ و قلم خواست و گفت: «شما را چیزی بنویسم که هرگز گمراه نشوید؟» و چرا همین‌ها که امروز بر سر کار آمدند نگذاشتند نوشته‌ای از او بماند و حتی پیش روی او به هم در افتادند و هیاهو کردند و او را آزرده و حتی اهانت کردند و به زن هایش که از پشت پرده فریاد می‌زدند آخر پیغمبر می‌خواهد وصیت کند و قلم و دوات برایش بیاورید، پرخاش کردند و آن‌ها را یاران یوسف خواندند و او به خشم گفت: همین زن‌ها از شما بهترند. و سپس از آن‌ها خواست که تنه‌ایش بگذارند؟

در آخر لحظات زندگی گفت شما را سه وصیت دارم؛ دو تا را گفت و سومی را خاموش ماند؟

چرا وقتی بلال گفت: نماز است و او نتوانست از بستر برخیزد، گفت: علی را بگوئید بیاید و ناگهان آن دو نیز با پیغام دخترانشان به سرعت آمدند و پیغمبر هر سه را با هم در مقابل دید و بی‌آن که چیزی بگوید هر سه را مرخص کرد.

چرا...؟ چرا...؟ و چرا...؟

و چرا پیغمبر که در سخت‌ترین ایام جنگ و ضعف نیرو و تنهایی و قدرت دشمن، همیشه نیرومند و امیدوار سخن می‌گفت و مطمئن به آینده، در روزهای آخر عمر که در اوج اقتدار و توفیقش بود این همه هراسان و نگران بود؟

چرا شب آغاز بیماری مرگ، نیمه شب تنها، با پیشخدمتش، ابومویب به قبرستان رفت و مدت‌ها با گورهای خاموش نجوا کرد و با حسرتی دردناک گفت:

خوش بیاساید. خوشا به حالتان که حال شما از این قوم بهتر است.

چرا هر چه به مرگ نزدیک‌تر می‌شود بیشتر تکرار می‌کند که:

فتنه‌ها همچون پاره‌های شب سیاه روی آوردند، سر در دنبال یکدیگر فرا می‌رسند...

آری اکنون همه این چراها را پاسخ می‌گویند. پاره‌های آن شب سیاه پشت سر هم می‌رسند. علی دفن پیغمبر را پایان داده است و اصحاب بزرگ نیز دفن حق او را.

آن‌ها از سقیفه به مسجد آمده‌اند تا خلیفه خطبه ولایت خویش را بر مردم بخواند و... علی از خانه خالی پیغمبر به خانه فاطمه باز می‌گردد تا بیست و پنج سال سکوت و عزلت دردناک و سیاهش را آغاز کند. و فاطمه است که سنگینی و خشونت این ضربه‌های بی‌رحم را پیایی بر جان ناتوانش باید تحمل کند.

برای او، پدرش، تکیه‌گاهش و محبوب‌ترین عزیزش رفته است؛ علی، برادرش، همسرش، دوستش و تنها خویشاوند آشنا و همدردش، غمگین و شکسته خانه‌نشین شده است و همچون او تنها مانده است. گویی در همین چند ساعت، یکباره همه با آن‌ها بیگانه شده‌اند. مدینه دیگر آن‌ها را نمی‌شناسد.

و اسلام؟ این ایمانی که فاطمه از آغاز طفولیتش با همه خردسالی و ضعف و پریشانی، همگام پدرش، در راه پا گرفتن آن جهاد کرد، همگام نخستین مجاهدان سختی‌ها کشید، فقر و حصار زندان و سختی و شکنجه دید و تمام کودکی و جوانیش را همه وقف جان گرفتن این نهال کرد، با پاهای خرد و شکننده‌اش، پیشاپیش مجاهدان نخستین و مهاجران راستین این راه سخت و سنگلاخ را کوفت و برای دیگران هموار کرد و با همه ایمان و توان و احساسش، تلاش کرد تا پیام پدرش در این جمع پا گیرد و راستی و حق‌پرستی و آزادی و عدل و تقوی و برابری و پیوند برادری در میان خلق استوار گردد و این امت جوان بی‌توان و بی‌آگاهی - که جرثومه بیماری‌های کهنه را در عمق جان خویش پنهان می‌دارد - در قبضه نیرومند دانش و آگاهی و عدالت و عصمت انسانی، بر راهی رود که رسول امی آن را می‌برد و آن چنان کند که او سفارش کرده بود و سنت نهاده بود.

اما اکنون برای فاطمه گویی همه چیز سقوط کرده است. همه دیوارها و پایه‌ها و برج‌ها و باروها یی که با آن همه رنج بر آورده شده بود، ناگهان فرو ریخته است.

سرنوشت انسان در سقیفه تعیین می‌شود، بی‌حضور علی و سلمان و ابوذر و عمار و مقداد و چند تنی چون اینان. اکنون این‌ها همگی، در خانه فاطمه گرد آمده‌اند، غمگین و وحشتناک. چرا این‌ها به علی وفادار مانده‌اند؟ آخر این‌ها نه از اشراف قبیله اوس و خزرج‌اند - که در مدینه عنوانی و تیره و تباری داشته باشند - و نه از خاندان‌های اصیل قریش که اشرافیت خونی و خانوادگی و حیثیت طبقاتی‌شان آن‌ها را مقام و موقعیتی بخشیده باشد که هوای خلافت رسول نمایند و توده اشرافیت پرست بر آنها «اجماع» کنند و یا آن‌ها را با پیوندهای خانوادگی و تعهدهای طبقاتی و ضرورت خون یا سرمایه، به یکی از این جناح‌های سیاسی و گروه‌های اجتماعی نیرومند بکشاند. این‌ها کسانی‌اند که یا غریب‌اند، همچون سلمان فارسی که ایرانی است و ابوذر که از صحرا آمده است و عمار که مادرش کنیزی سیاه و آفریقایی است و پدرش یمنی و بدوی و یا افرادی بی‌تشخص و تمکن طبقاتی و مالی، مردمی ساده و محروم و بی‌پناه و میثم خرما فروش است.

این‌ها در چشم پیغمبر عزیز و محبوب بودند، اما اکنون که او رفته است به خواری و بی‌پناهی همیشگی‌شان باز گشته‌اند. ارزش‌ها دوباره عوض شده است.

این‌ها اکنون جز علی پناهی ندارند. علی خود در مدینه، در نظام ارزش‌های کهنه‌ای که امروز باز نو شده‌اند، این چنین است. جوانی است سی و چند ساله (در برابر شیوخ)، تهیدست، بی‌دسته، و دسته‌بندی سیاسی و قبیله‌ای؛ ارزش‌هایش تقوا، دانش، دلاوری، استواری در راه، اندیشه بلند، آگاهی و قدرت بی‌نظیر سخن و شمشیر؛ و تمام اندوخته‌اش خطرهایی که در وفاداری به پیامبر استقبال کرده و شمشیرهایی که در جهادها زده است و خون‌های بسیاری که از دشمنان کینه‌توز دیروز - که دوستان تسلیم شده امروز شده‌اند - به فرمان پیغمبر ریخته است.

آن ارزش‌ها خودآگاه و ناخودآگاه حسد دوستان را برانگیخته است و این فداکاری‌ها و دلاوری‌ها کینه دشمنان را آشتی‌ناپذیر ساخته است و هر دو را در حمله به علی و محکومیت او، تهمت و تحقیر او و بالاخره محروم ساختن و تنها گذاشتنش، همدست و همدستان کرده است.

وقتی یک روح از سطح زمان خویش بیشتر اوج می‌گیرد و از ظرف تحمل مردم زمان بیشتر رشد می‌کند تنها می‌شود، بودن سنگین و پر و زیبا و غنی او، بودن‌های پوک و سبک زشت و تهی دیگران را خود به خود تحقیر می‌کند - هر چند خود تواضع کند - و آنگاه دشمن و دوست - خودآگاه و ناخودآگاه - با هم در نفی او یا لجن‌مال کردن شخصیت بزرگ یا پامال کردن حق صریح او همدست می‌شوند، اشتراک منافع می‌یابند. آنگاه دوست هم و همفکر و همراه هم - که عظمت وجود او، حقارت و



خلاء وجودی اش را آشکار می‌سازد و رنجش می‌دهد - بر آن می‌شود تا با انکار یا مسخ فضایل او، یا تحقیر شخصیت او، او را به خود نزدیک سازد. فاصله رنج‌آور و آزاردهنده را بدین گونه از میان بردارد؛ خود را به او نمی‌تواند رساند، او را آن قدر عقب بکشاند که به او رسد و در این تلاش است که با دشمن همراه می‌شود و با وی اشتراک منافع پیدا می‌کند، به دشمن در کوبیدن او احتیاج پیدا می‌کند و ناچار بازیچه دشمن می‌شود و مامور رایگان او و خدمتگزار آماتور ظلمه.

این است که باید علی کوچک شود. این است که می‌بینیم بنی‌امیه - که دشمن مهاجر و انصارند و خصم علی و عمر - همه جا تبلیغ می‌کنند که: علی ابوتراب است، علی نماز نمی‌خواند. کاتب وحی، جامع قرآن، داعی و خویشاوند پیغمبر بنی‌امیه‌اند، ام‌المومنین دختر ابوسفیان است، خانه ابوسفیان است که در نظر پیغمبر - همچون خانه خدا در مکه - محل امن عام است و حرام است و هر که در آن پناه آورد در امان است... علی در محراب مسجد کشته شده است؟ این چه خبری است؟ علی در مسجد چه می‌کرده است؟ در محراب چه کاری داشته است؟ مگر علی نماز می‌خوانده است؟

هر کسی می‌داند که این‌ها کینه‌های قهرمانی بدر و خندق ... است که این چنین چرکین شده و سر باز کرده است.

اما دوست. دوستی هم که در بدر و خندق، همراه علی، علیه بنی‌امیه به پیکار آمده است، با بنی‌امیه هم آواز می‌شود. چرا؟ زیرا هنگامی که آن‌ها که بزرگان نامی اصحاب‌اند، در خندق سر به زیر می‌افکنند و علی، جوان بیست و هفت ساله ضربه‌ای می‌زند که دشمن را به وحشت می‌افکند و فریاد تکبیر از قلب مسلمانان بر کشیده می‌شود و پیغمبر او را این چنین می‌ستاید که: «ضربت علی در خندق، از عبادت جن و انس ارجمندتر است». آن‌ها را همان‌هایی را که از دل تکبیر گفتند و همان‌هایی که از این ضربه به شوق آمدند و سود بردند و نجات یافتند و فخر یافتند، تحقیر می‌کند؛ پنهانی، بذریک حسد در عمق و وجدان ناخود آگاهشان می‌کارد و این بذریک بعدها رشد می‌کند و بی‌آنکه خود بدانند، سر می‌زند و شاخ و برگ می‌دهد و تمام روح و اندیشه‌شان را می‌پوشاند و در سایه می‌گیرد و ریشه در عمق استخوان‌شان می‌افشاند.

در خیبر که ابوبکر پرچم را بر می‌گیرد و برای فتح قلعه پیش می‌رود و پس از تلاش‌های بسیار، شکسته بر می‌گردد و عمر می‌رود و شکسته بر می‌گردد و پیغمبر می‌گوید، فردا پرچم را به کسی می‌دهم که هم او، خدا و رسولش را دوست دارد و هم او را خدا و رسولش. و فردا پرچم را به علی می‌دهد و او با آن قهرمانی شگفت قلعه‌ها را یکی پس از دیگری در هم می‌شکند، این قلعه را می‌گشاید و مردم برای غارت به درون هجوم می‌برند و او به قلعه دیگر حمله می‌برد.

در بدر، در احد که بزرگان و اصحاب کباری که خود را هم از نظر سنی و هم حیثیت اجتماعی برتر می‌شمردند، یا فرار کرده‌اند و یا گوشه‌ای ناامید و ترسان نشسته‌اند و علی همچون برق و باد در صحنه می‌گذرد و در پریشانی و شکست قطعی، جبهه‌ای تازه تشکیل می‌دهد، در فتح که پرچمدار است و در حنین که باز در آن هنگام که رجال بزرگ و با نفوذ و معتبر چنان از تنگه

حنین می‌گریزند که ابوسفیان به قهقهه‌ای تمسخرآمیز فریاد می‌کند: این طور که می‌گریزند تا دریای احمر خواهند رفت، علی، چون صخره‌ای در دهانه تنگه را می‌بندد. این شمشیرها در دشمن رویاروی، کینه می‌آفریند و در دوست هم صف و هم رزم حسد و حقارت.

و این است که دشمن و دوست در یک جبهه قرار می‌گیرند، هنگامی که شخصیت و فضیلت و یا قدرت علی مطرح است. و این است که دوست به دشمن محتاج می‌شود و دشمن به دوست و هر دو همکار می‌شوند و این است که آن حقارت‌ها را که عظمت‌های علی در آنان پدید آورده است باید با تحقیر علی جبران کنند. چگونه؟ فضیلت‌های مسلمش را نادیده گرفتن، طرح نکردن و اگر ناجوانمردی پلید باشد، آنها را هم تحریف کردن و به گونه دیگری توجیه کردن و نیز تهمت زدن و اگر پستی و پلیدی تا این حد نباشد، تنها در برابر ارزش‌ها سکوت کردن و در برابر آنچه نقطه ضعفی بتوان شمرد یا بتوان نمود، تا هر جا که در توان هست مبالغه کرده و بزرگ نمودن و همه جا تکرار کردن و گاهی را کوهی نمودن.... و یا اگر انصاف در حد ابوبکر و عمر باشد، حق علی را اعتراف کردن، اما، برای غصب حق و پایمال کردن حقیقت او، مصلحت را عنوان کردن:

علی؟ آری، اما هنوز جوان است، بگذار چندی بر او بگذرد!

علی؟ آری، اما او مرد شمشیر است و پارسایی و دانش، از سیاست چیزی نمی‌داند! شجاع است اما علم جنگ ندارد!

علی؟ آری، اما او خیلی شوخی می‌کند!!

علی؟ آری، اما فعلاً مصلحت اسلام نیست، خیلی دشمن دارد، او در جنگ‌های عصر پیغمبر از خانواده‌های بزرگ و با نفوذ خیلی‌ها را کشته است، آن کینه‌ها هنوز گرم است، مصالح ایجاب نمی‌کند.

علی؟ او خیلی از خودش ستایش می‌کند! (عقدده‌های حقارت اینجا بیشتر نمایان می‌شوند).

علی؟ آری، اگر زمام خلافت به دست او افتد این شتر را بر راهش استوار خواهد راند، اما... او خیلی بدان مشتاق است.

نتیجه؟ نتیجه این می‌شود که علی هم به دست بنی‌امیه کوبیده شود و هم به دست عمر که دشمن بنی‌امیه است و هم صف

علی و عثمان هم به دست عمر پیروز شود و هم به دست بنی‌امیه که دشمن عمرند و خویشاوندان عثمان. و اینها همه را

فاطمه خوب می‌داند، خوب می‌شناسد. او یک خانه‌نشین ناآگاه نیست.

فاطمه راه رفتن را در مبارزه آموخته است و سخن گفتن را در تبلیغ و کودکی را در مهد طوفان نهضت به سر آورده و جوانی را

در کوره سیاست زمانه‌اش گداخته است. او یک زن مسلمان است: زنی که عفت اخلاقی او را از مسئولیت اجتماعی مبرا

نمی‌کند. اکنون چند ساعتی است که از دفن پیغمبر می‌گذرد، در خانه او، علی با چند تن از بنی‌هاشم و یاران محبوب و عزیز

پیغمبر که به او وفادارند جمع شده‌اند، به نشانه نفی آنچه در سقیفه روی داده است و سرپیچی از بیعتی که همه را بدان می‌خوانند. در مسجد، خلیفه خطبه ولایت خویش را خوانده و از مردم بیعت گرفته و عمر، کارگزار سیاست، تلاش بی‌اندازه می‌کند تا چند ناهمواری دیگر را که مانده است از پیش پای حکومت وی برگردد و راه را بکوبد.

سعد بن عباد، رئیس خزرج که مرد با نفوذی بود و کاندیدای انصار در سقیفه بود، خلافت ابوبکر را نپذیرفته و به نشانه عصیان، مدینه را ترک کرده و به قصد شام بیرون رفته است. ناگهان خبر رسید که در نیمه «به تیر غیب گرفتار شده» و جنیان او را ترور کرده‌اند و حتی جنی را که به سوی او شلیک کرده است و به نام شناخته‌اند و رجزی را هم که پس از ترور سعد به زبان فصیح عربی سروده است نقل می‌کند!

وضع قبایل هنوز معلوم نیست، گر چه هنوز احتمال آنکه برخی خلافت ابوبکر را نپذیرند هست، اما آنچه کانون خطر است، خانه فاطمه است. آری، از آن روز، خانه فاطمه برای این حکومت‌ها، همواره کانون خطر بوده است.

اکنون در مدینه تاریخ به سه نقطه می‌اندیشد، با تاملی بسیار: مسجد، خانه فاطمه و کنارش، خانه پیغمبر که اکنون دیگر سکوت کرده است و شگفتا که این هر سه یک جایند، دیوار به دیوار هم. آری میان آنها فاصله یک دیوار بیش نیست.

عمر از این تنها نقطه مقاومت در برابر حکومت جدید خشمگین است. او که برای استقرار قدرت در دست ابوبکر تلاش بسیار کرده است و همه سدها را از پیش پا برداشته است، اکنون نمی‌تواند تحمل کند در این خانه گروهی به عنوان سرپیچی از بیعت گرد هم آیند و چنین کانون مقاومتی را تشکیل دهند. آن هم در درون مسجد که پارلمان و مقر حکومت خلیفه است، آن هم در گوشه‌ای که خانه فاطمه است، آن هم چهره‌هایی که تا دیروز عزیزترین و صمیمی‌ترین چهره‌های پیرامون پیغمبر بوده‌اند.

فاطمه که اکنون همچون پرنده‌ای مجروح در میانه دو فاجعه سنگین فشرده می‌شود: مرگ پیامبر و شکست علی، سر در گریبان غم‌های سیاه خویش فرو برده است و به گذشته می‌اندیشد و به پدر که آن همه نگران فردا بود و به آینده که سرنوشت مذهب عدالت و رهبری چه خواهد شد؟ خاطرات تلخ و شیرین گذشته بر سرش هجوم آورده بودند و روح او را همچون مرغی که از قفس پر گشاید، بال در بال پدر، در افق‌های گذشته پرواز می‌دادند و خشونت فاجعه‌ای را که اکنون بر او و سرنوشت خاندان او فرود آمده است اندکی و برای لحظاتی، تسکین می‌دادند؛ ناگهان هیاهوی بسیاری از مسجد بلند شد و فاطمه در میان صداهایی که بر هم می‌خورد و همهمه می‌شد فریادهای تند و هولناک عمر بن خطاب را شنید که دمامد نزدیک می‌شود. من این خانه را با اهلش به آتش می‌کشم.

این جمله را فاطمه به روشنی شنید. اکنون خیلی نزدیک شده‌اند. در خانه فاطمه به مسجد باز می‌شود و شنید که صداهایی با شگفتی به او می‌گویند: گر چه در خانه فاطمه باشد؟ و عمر با همان لحن قاطع: باشد.

به راستی هم، غلام عمر، از خانه آتش به مسجد آورده است. اکنون، آتش بر در خانه فاطمه. و هیاهوی جمع و در میانه فریاد رعب‌آور عمر که:

ای علی، بیرون بیا.

درخانه به شدت تکان می‌خورد و زبانه‌های آتشی که آورده‌اند از روزنه‌های در پیداست و فریادهای عمر که هر لحظه تندتر و مهاجم‌تر می‌شود. ناگهان فریاد فاطمه که پشت در آمده بود، برخاست. فریادی که تمامی اندوه عالم را با خود داشت:

ای پدر، ای رسول خدا، بعد از تو از پسر خطاب و پسر ابی قحافه چه‌ها که ندیدم!

همراهان عمر، چند گام عقب رفتند. این فریاد گریه و خشم دختر محبوب پیغمبر است. گروهی نتوانستند خود را نگه دارند و گریستند و گروهی بر سر درخانه فاطمه و پیغمبر لحظه‌ای خیره ماندند.

گویی همگی به دست و پا به مردند، شرم آن‌ها را آهسته آهسته باز گرداند. عمر که تنها مانده بود، لحظه‌ای مردد ایستاد، بی‌آن که بداند چه می‌کند، و سپس به سوی ابوبکر بازگشت. اکنون همه بر ابوبکر گرد آمده‌اند. داستان فاطمه را به او گزارش کردند و برخی با لحنی که گویی از فاجعه‌ای سخن می‌گویند.

پسر ابی قحافه و پسر خطاب به خانه فاطمه برگشتند، اما این بار نرم و خاموش؛ ابتکار را ابوبکر به دست گرفته است. او با تیغ می‌برید و این با پنبه!

فاطمه که با مصیبت خو کرده بود و در گهواره مبارزه بزرگ شده بود اکنون گرچه فاجعه را از همه وقت سخت‌تر می‌یافت و خود را از همیشه ناتوان‌تر. می‌کوشید تا از پا نیفتد و در زیر فشار و سنگینی این همه رنج به زانو در نیاید، تنها کنار در ایستاده بود، گویی نگهبان و مدافع این خانه است، گویی می‌خواهد از علی - که سخت تنها مانده است - حمایت کند.

اجازه خواستند که وارد شوند، فاطمه اجازه نداد. علی - که صبرش در تصور نمی‌گنجد - بیرون آمد، از فاطمه درخواست کرد که آنان را اجازه ورود دهد. فاطمه، در برابر علی، مقاومت نکرد، اما فقط ساکت ماند، سکوتی که از خشم لبریز بود. علی آنها را به درون خواند، وارد شدند. بر فاطمه سلام کردند، فاطمه به خشم رو برگرداند و پاسخ‌شان را نداد. تنها رفت و خود را در پس دیواری از چشم آنها دور کرد. ابوبکر احساس کرد که خشم و نفرت فاطمه از حد در گذشته است، نمی‌دانست که چه بگوید، چگونه آغاز کند.

شرم و سکوت بر سر «دو شیخ» سایه افکنده بود. در چنین لحظه‌ای، برای آنها سخت است در میانه فاطمه و علی حضور یافتن.

علی کنارشان نشسته بود، گویی تنها یک میزبان است، ساکت. و فاطمه در پس دیوار، به قهر و خشم، خود را از آنها پنهان کرده بود که آنها را نبیند؛ دیوار، فاصله‌ای که برداشتنی نیست و هرگز برداشته نشد.

ابوبکر می‌کوشید تا بر خود مسلط شود و نیروی آن را که بتواند در چنین جو دشواری سخن بگوید باز یابد. لحظاتی گذشت و سکوتی که سخن‌های بسیار داشت بر خانه خیمه زده بود. ابوبکر، با چهره‌ای که از آن غمی عمیق پیدا بود و آهنگی که از تأثر می‌لرزید آرام و مهربان آغاز کرد:

ای دختر محبوب رسول خدا، به خدا قسم که خویشاوندی رسول خدا برای من عزیزتر است از خویشاوندی خودم و تو پیش من از دخترم عایشه محبوب‌تری. آن روز که پدر تو مرد، دوست داشتم که من می‌مردم و پس از او نمی‌ماندم. می‌بینی که من تو را می‌شناسم و فضل و شرف را اعتراف دارم و اگر حق و میراث رسول خدا را از تو باز گرفتم تنها از آن رو بود که از او - که درود و سلام بر او - شنیدم که می‌گفت: ما پیامبران ارث نمی‌گذاریم، آنچه از ما می‌ماند، صدقه است...

ابوبکر ساکت شد و عمر همچنان ساکت بود و در انتظار آن که اثر سخن نرم و ستایش‌آمیز را در روح فاطمه رنجیده ببیند. فاطمه بی‌آنکه در پاسخ لحظه‌ای تردید کند، شروع به سخن کرد. با مقدماتی آرام و شیوه‌ای که گویی استدلال می‌کند نه خشم و فریاد:

اگر سخنی از رسول خدا ﷺ برای شما دو نفر نقل کنم، آن را اعتراف می‌کنید و بدان عمل خواهید نمود

هر دو یک صدا گفتند: آری

گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم، آیا شما دو نفر از رسول خدا شنیدید که می‌گفت:

خشنودی فاطمه خشنودی من است و خشم فاطمه خشم من، آن که دخترم فاطمه را دوست بدارد، مرا دوست داشته است و اینکه فاطمه را خشنود سازد مرا خشنود ساخته است و آن که فاطمه را به خشم آورد، مرا خشمگین کرده است؟ هر دو با هم پاسخ دادند که: چرا، این سخن را ما از رسول خدا شنیده‌ایم.

سپس بی‌درنگ ادامه داد:

پس من خدا را و فرشتگانش را گواه می‌گیرم که شما دو تن مرا به خشم آوردید و خشنودم نساختید، و اگر رسول خدا را ببینم، نزدش از شما دو نفر شکایت می‌کنم.

ابوبکر به گریه افتاد، احساس کرد که نه او توان گفتن دارد و نه فاطمه توان شنیدن. برخاست و عمر به دنبالش، وارد مسجد شد، آشفته و گریان، با خشم و درد بر سر جمع فریاد زد که...

اما کارگزاران و مصلحت‌اندیشان قدرت، او را قانع کردند که صلاح امت نیست شما کنار روید و او هم با تاجر و کراهت شدید قانع شد و صلاح‌اندیشی‌ها را ناچار پذیرفت و رام گردید و به خیال خود دست به کار نصرت اسلام و اجرای سنت رسول خدا شد و نخستین تصمیمی که گرفت مصادره فدک بود. بدین گونه علی از نظر مالی و زندگی شخصی نیز فلج شد تا زندگیش در گرو حقوقی باشد که از بیت‌المال دارد.

علی را به حال خود وا گذاشتند که تهی دست و تنها شده بود و چند تنی هم که بر او گرد آمده بودند به زور یا رضا پراکنده شدند و نمی‌توانست عدم بیعتش منشا عصیان و خطری باشد؛ به خصوص که آنان یقین داشتند که تا فاطمه زنده است از علی نمی‌توان بیعت گرفت و علی نمی‌تواند بیعت کند، چه فاطمه در برابر قدرتی که حق نمی‌دانست، کمترین نرمشی نداشت، چنان که تا مرگ، جبهه قاطع و حالت خشمگین و مهاجمی را که نسبت به آنان گرفته بود، لحظه‌ای رها نکرد.

پیغمبر مرد، علی خانه‌نشین شد، میراث فاطمه که تنها منبع زندگی او و همسر و فرزندان بود مصادره شد و قدرت به دست ابوبکر و عمر افتاد و سرنوشت اسلام و مردم به دست سیاست سپرده شد و عبدالرحمن بن عوف مال‌پرست و عثمان اشرافی و خالد بن ولید لابلای و سعد بن وقاص خشن و بی‌تقوی کارگزاران اصلی خلافت رسول شدند و علی در خانه نشست و به جمع‌آوری و تدوین قرآن پرداخت - که از آینده ترسیده بود - و بلال مدینه را ترک گفت و در شام گوشه گرفت و برای همیشه خاموش شد و سلمان با این لحن گوشه‌دار و تعبیر پر معنای فارسی - که احساسش را بهتر می‌توانست بیان کند - به آنها که شتابان و موفق، از سقیفه باز می‌گشتند گفت: کردید و نکردید! و سپس، غمگین و ناامید به ایران بازگشت و در مدائن منزوی شد و ابوذر، انیس پیغمبر، و عمار، عزیز پیغمبر، بیکاره شدند.

اما فاطمه از پا ننشست. در زیر کوهی از اندوه که بر جان عزادارش حس می‌کرد، مبارزه با خلافتی را که غضب می‌دانست و خلیفه‌ای را که ناشایست می‌شمرد، ادامه داد. برای بازپس گرفتن فدک از تلاش باز ناپستاد، این تلاش همه به صورت حمله و انتقاد بود، می‌کوشید تا به همه ثابت کند که خلیفه در این کار خواسته است از او انتقام سیاسی بگیرد و بر علی ضربه‌ای اقتصادی فرود آورد. فدک مزرعه کوچکی است و اگر بزرگ هم بود برای فاطمه کوچکتر از آن بود که بر سر آن به کشمکش بپردازد، اما فدک به عنوان نشانه‌ای از غضب و زور رژیم تازه برایش اهمیت یافته بود؛ با طرح مساله مصادره فدک می‌کوشد تا حکومت را محکوم کند، تا اثبات کند که آنها در راه مصالح خویش چگونه حقایق را انکار می‌کنند: از انتساب سخنی به پیغمبر و یا مسخ و توجیه سخن پیغمبر نیز دریغ ندارند؛ می‌خواست به افکار عمومی برساند که اینها که سنت رسول را شعار خلافت خویش ساخته‌اند تا کجا به خاندان رسول ستم می‌کنند و حقی را که در اسلام هر فرزندی دارد و هر پدری، از شخص پیغمبر

و فرزندش باز می‌گیرند و می‌گویند پیغمبر فرزند می‌گذارد اما ارث نمی‌گذارد. فدک برای فاطمه یک مساله سیاسی شده بود و وسیله مبارزه و پافشاری فاطمه از این رو بود، نه به خاطر ارزش اقتصادی آن، آنچنان که دشمنان دانا و دوستداران نادان فاطمه تلقی می‌کنند.

فاطمه از پاننشست، هر چن مرگ پیغمبر جانش را به آتش کشیده بود و ضربه‌های پیاپی بر او سخت کارگر افتاده بود و هر چند مهاجران بزرگ و انصار پیغمبر، جز چند تنی که از شماره انگشتان دست کمتر بودند، همگی به خلافت جدید رای داده بودند و یا کودتای انتخاباتی سقیفه را پذیرفته بودند.

فاطمه دیگر به باز گرداندن قدرت چندان امیدی ندارد و می‌داند که حق علی از دست رفته است و طراحان نیرومند انتخابات که از دیرباز زمینه‌سازی‌ها و نقشه‌های پخته داشته‌اند بر اوضاع مسلط شده‌اند، اما استقرار قدرت و سلطه حکومت و سکوت و تسلیم مردم، فاطمه را از مسئولیت مبارزه به خاطر حق و علیه باطل مبری نمی‌سازد. باید برای پیروزی هر چند با امیدی ضعیف تلاش کند، باید با نظام حاکم مبارزه کند، اگر توانست آن را مغلوب سازد و اگر نتوانست، لااقل محکوم. اگر باطل را نمی‌توان ساقط کرد، می‌توان رسوا ساخت؛ اگر حق را نمی‌توان استقرار بخشید، می‌توان اثبات کرد، طرح نمود، به زمان شناساند، زنده نگاه داشت؛ لااقل مردم بدانند که آنچه بر سر کار است، ناحق است و ظلم است و آنچه مطرود و شکست خورده و زندانی، حق است و عدل و آزادی.

این است که مدینه اکنون شاهد شگفت‌ترین منظره‌های تاریخ است: در کنار مسجد پیغمبر، در دل تاریک شب‌های سیاه، مردی، همسرش را، همسر سیاه پوش عذارش را بر مرکبی می‌نشانند و در کوچه‌های پیچ‌پیچ و خلوت شهر می‌گرداند. پیاده علی است و سوار، فاطمه، دختر محبوب و مبارز پیغمبر. هر شب بدینگونه از خانه بیرون می‌آید و علی و همراهش، به سراغ انصار می‌رود؛ اینها مردمی صمیمی‌تر و بی‌طرف‌ترند. مهاجرین بیشتر از قریش‌اند و همدیگر را دارند و یک بافت سیاسی دیرینه آنها را به هم پیوند می‌دهد و اکنون خلیفه از آنها است و شیخ با نفوذ آنها؛ همه در حکومت او سهیم‌اند، اما انصار در حکومت جدید سهمی ندارند. کاندیدای آنها سعد بن عباده بود که مدینه را ترک کرد و در راه شام به وسیله جنیان ترور شد. آنها هم در برابر استدلال ابوبکر که مهاجر بود و خویشاوند رسول خدا و شیخ قریش، تسلیم شدند که گفته بود رسول خدا دوست می‌داشت که خلیفه‌اش از قریش باشد و از خویشان و خاندان رسول خدا و آنها هم به حرمت گفته رسول خدا و حرمت خاندان او، از خلافت چشم پوشیدند و حکومت را به ابوبکر وا گذاشتند که از قبیله پیغمبر بود و پدر زن پیغمبر و خود صمیمانه ربه اطاعت خویشاوند پیغمبر را بر گردن نهاده بودند، وانگهی آنها اکثریت دارند، آنها همه مردم مدینه‌اند.

و اکنون فاطمه، شخصاً به سراغ آنها می‌رود؛ هر شب، همراه علی، به مجالس آنها سر می‌زند. با آنها حرف می‌زند، فضایل علی را یکایک بر می‌شمارد، سفارش‌های پیغمبر را یکایک به یادشان می‌آورد، با نفوذ معنوی، شخصیت بزرگ انسانی، آگاهی سیاسی، شناخت دقیقی که از اسلام و روح و آرمان‌های اسلام دارد و بالاخره قدرت منطق و استدلال استوار خویش، حقانیت علی را ثابت می‌نماید و نشان می‌دهد بطلان انتخاباتی را که شده است. اثبات می‌کند فریبی را که خورده‌اند. آشکار می‌سازد و عواقبی را که بر این شتابزدگی سطحی و غافل‌گیری سیاسی بار خواهد شد بر می‌شمارد و آنان را از آینده ناپایدار و تیره‌ای که در انتظار اسلام و رهبری امت است بیم می‌دهد.

راویان تاریخ که این داستان را نقل می‌کنند حتی یک بار هم نشان نمی‌دهند که در مجلس در برابر منطق فاطمه و تفسیر و تلقی‌ای که از این حادثه دارد، مقاومت کرده باشند، همگی به او حق می‌دادند، همه به لغزش بزرگ خویش پیش او اعتراف می‌کردند، همه فضیلت علی و حقیقت او را اقرار داشتند و فاطمه از آنها قاطعانه می‌خواست که

«شما ابوالحسن را بر باز گرفتن حقی که در راه آن می‌کوشد یاری کنید».

اما همگی عذر می‌آوردند که:

ای دختر رسول خدا، ما با ابوبکر بیعت کرده‌ایم و این کار دیگر خاتمه یافته است؛ اگر همسر تو و پسر عموی تو علی، پیشی می‌گرفت و زودتر مطالب را گفته بود، ما احدی را در کنار او قرار نمی‌دادیم و برای دیگری از او نمی‌گذشتیم.

و علی با شگفتی و لحنی معترضانانه از آنها می‌پرسید:

من رسول خدا را در خانه‌اش رها کنم و دست از غسل و کفن و دفنش بردارم و از خانه بیرون بروم و بر سر حکومتش بر نزاع مشغول شوم؟

و فاطمه که می‌دید علی این بار هم مثل همیشه، قربانی عشق و وفادار ماندنش به پیغمبر شده است می‌گفت:

ابوالحسن جز کاری که می‌بایست می‌کرد و سزاوار بود نکرد و آنها کاری کردند که... خدا حسابرس‌شان خواهد بود و طلب کارشان.

دیگر همه چیز پایان یافت.

فاطمه تن به مرگ داد. احساس کرد که بیش از آنچه در تصور آید تنها است. احساس کرد که چهره‌های آشنایی که سالها در پیرامون پدرش بودند و همه جا با او همگام و همراه، با وی سخت بیگانه شده‌اند. اصحاب وی اکنون در هوای دیگری دم می‌زنند؛ مدینه دیگر شهر پیغمبر نیست. سیاست و حکومت بر شهر ایمان، خیمه زده است و روح بزرگ و نیرومندی که به



کالبد بدویت عرب، احساس و ایثار و حق پرستی و خضوع در برابر حقیقت و حساسیت نسبت به فضیلت‌های انسانی و زیبایی‌های «زندگی جهاد و ایمان و تقوی» می‌دمید و عادات کهنه و سنت‌های قومی و پیوندهای خونی و قبیله‌ای و غرورها و خودپرستی‌ها و فضیلت‌کشی‌ها و دسته‌بندی‌ها و مصلحت‌بازی‌های پست و محافظه‌کاری‌های حقیر را در زیر ضربات مدام سخنش - که تازیانه اهل یقین بود و آتش انقلاب و تعهد و مسئولیت و مبارزه و پیشرفت و تجلی‌های روح و معنویت و تحرک مداوم زندگی، نابود می‌کرد و می‌سوزاند، اکنون در کنار خانه فاطمه آرمیده است، یاران عزیز او - که در زندگی، پایگاهی خانوادگی یا طبقاتی نداشتند اما در چشم و دل پیامبر جایگاهی بلند یافته بودند و اشرافیت و حیثیت خویش را تنها با ایمان و اخلاص و در آگاهی و مبارزه کسب کرده بودند از چشم کشتیبانان سیاست جدید دارند می‌افتند و شخصیت‌ها و زرنک‌ها پیش می‌افتند!

گوش‌ها چنان به غوغای قدرت و حکومت و «خودپایی» مشغولند که دیگر آوای نرم و ضعیف عاطفه و دوستی و اخلاص را نمی‌توانند شنید.

شخصیت ابوبکر و خشونت عمر و شمشیر خالد و نبوغ عمرو عاص، ناگهان، حصاری بلند گرداگرد مدینه کشیده است و توده را - مرعوب یا مجذوب و اصحاب را - آگاه یا ناآگاه - در میان گرفته است و خانه فاطمه از حصار بیرون مانده است. صدای فاطمه به کسی نمی‌رسد.

دشمنان فاطمه، در اینجا بسیار نیرومندترند از دشمنانی که در مکه با آنان مبارزه می‌کرد. پدرش - که در مکه، یک تنه با یک شهر پیکار می‌کرد، در حالی که جز دختر خردسالش کسی همراه و پشتیبان نداشت - در مسجدالحرام کانون قدرت دشمن رویاروی دارالندوه - سنای قریش - سیصد و سی و اند شفیع و معبود قریش را و تمام عرب را سنگ‌های گنگ و بی‌شعور می‌خواند و بی‌اندکی تردید یا ضعف فریاد می‌زد که همه را به یاری خدا خواهم شکست و پدرانشان را به بلاهت نسبت می‌داد و مقدساتشان را به خرافه؛ آری، پدرش که سرچشمه الهام و قدرت و قاطعیت بود و می‌گفت و راست می‌گفت که: هر گاه ما بر سر قومی فرود آییم بدا به حال آن قوم، دیدیم که در اوج قدرت خویش و در آخرین روزهای زندگی‌اش که از همه وقت محبوب‌تر، مقتدرتر و پرنفوذتر بود، نتوانست سپاه اسامه را حرکت دهد؛ با آن همه فرمان‌های صریح و تاکید و تکرار، دعا و نفرین و تلاش‌های رقت‌آور، در تب و بیماری مرگ سپاهی که اعزام کرده بود، در پایگاه جرف - حومه مدینه - ایستاد و یک گام بر نداشت.

چه می‌گوییم؟ حتی در خانه خویش، در میان نزدیک‌ترین یاران خویش، نامه‌ای نتوانست بنویسد، وصیتش را نتوانست بر زبان آورد و آنچه گفت نتوانست از تحریف و توجیه محفوظ نگاه دارد.

و همسرش، علی، قهرمان نامی زمان، کسی که در خندق که در آن همه قبائل دشمن، همچون تنی واحد، بر مدینه کوچک هجوم آورده بودند و احزاب کفر و دین، شرک و توحید، یعنی عرب و یهود، در یک صف آمده بودند تا نهضت اسلام جوان را ریشه کن کنند و پایگاه «انقلاب محمد» را بر سر مجاهدانش ویران کنند و - چنانکه بی تردید می گفتند - خاکش را در توبره اسب‌هایشان ببرند، (در حالی که) جوانی بیست و چند ساله [بود]، تنها با یک ضربه، سرنوشت جنگ را عوض کرد؛ کسی که در احد، در لحظات مرگباری که قریش بر دره چیره بود و مسلمانان، پراکنده و فراری و اصحاب بزرگ پنهان و نومید و پیغمبر، در پایگاهش تنها و مجروح و بی مدافع، همچون گردبادی از جان و تن خویش بر گرد پیغمبر چرخ می زد و همچون تندبادی بی درنگ به صحنه باز می گشت و جبهه فشرده دشمن را که بر اجساد شهیدان، به سوی پیغمبر پیش می تاختند متلاشی می ساخت و باز به سراغ محمد باز می گشت و گردش چرخ می زد و باز به صحنه پیکار باز می گشت و در همین حال سر راه بر فراریان می گرفت و بر نشستگان نهیب می زد و سپاه پراکنده را گرد می آورد تا جبهه تازه‌ای فراهم آورد و فراهم آورد و از شکست خوردگان و نومیدان و فراریان سد مقاومتی تشکیل داد و قریش پیروز را که از شنیدن خبر مرگ پیغمبر و دیدن انبوه شهیدان و شکست مجاهدان و آشامیدن خون حمزه مست شده بودند به دست شستن از پیکار و ترک صحنه ناچار کرد؛ کسی که شکست رقت بار حنین را جبران کرد و پیروزی خیبر را تضمین؛ کسی که در صحنه‌های پیکار، شمشیرش همچون داسی که در مزرعه گندم‌های رسیده افتد، کشتزارهای مرگ و خون را درو می کرد و انبوه سپاه خصم، در پیش مرکبش به روی هم می خفت، اکنون اینچنین خاموش و غمگین در گوشه خانه نشسته است و سایه هراسی - که هرگز در سیمای علی کسی سراغ نداشت - بر سرش خیمه زده است و اندیشه او را به افق‌های سیاه و سرزمین‌های پر از بیم و هول می کشاند. چه شده است که شمشیر پر آوازه همسرش که هر گاه از جهاد باز می گشت، از خون سیراب بود و چون به خانه می آمد، در کنار شمشیر خونین رسول خدا، علی آن را به او می داد و با آهنگی سرشار از حماسه و فخر می گفت: «فاطمه، شمشیر را بشوی»، اکنون این چنین بی جان شده است و پس از ده سال، به بسترش خزیده است؟ حتی می بینید که به خانه علی هجوم می آورند و او از عزلت خاموشش گامی بیرون نمی نهد،... در این مبارزه تازه‌ای که آغاز شده است، مبارزه‌ای که در آن پیغمبر، ناتوان ماند و علی، پرچمدار پیروزمندش - که به صحنه پیکار شکوه می داد و حماسه و دلاوری را جان می بخشید - شکست خورد، فاطمه تنها چه می تواند کرد؟

همیشه مبارزه در جبهه داخل سخت تر و بیچاره کننده تر است از جبهه‌ای که دشمن خارجی در مقابل است. اکنون جنگی آغاز شده است که در برابر، ابولهب و ابو جهل و ابوسفیان و هند و عتبه و امیه بن خلف و عکرمة نیستند - این چهره‌های پلید شناخته شده صریح و عاری از فخر و معنی و ایمان و آرمان انسانی، اینها که پیداست تنها به خاطر حفظ قدرت و منفعت و نگهداری زر و زور و کاروان‌های تجاری و بازارهای برده‌فروشی خویش می جنگند، جنگ ارتجاع و انقلاب، بردگی و حریت،

اسارت و نجات، ذلت و سیادت و پلیدی و پاکی و بالاخره جنگ دشمنان انسانیت و پاسداران جهل و تاریکی است با چهره‌های انسانیت و پیام‌آوران آگاهی و روشنایی.

چیست؟ در این سو علی است و فاطمه، همچنان که در مکه بود، در بدر و احد و خیبر و فتح و حنین... بود؛ و اما در آن سو، ابوبکر است، نخستین کسی که بیرون از خانواده پیغمبر، به او گروید، یار غار او، همگام هجرت او، پدر همسر اوام المومنین، کسی که در بی‌کسی و غربت پیغمبر به او دست یاری داد و همه ثروت خویش را در راه ایمان به او نابود کرد و در مدینه چنان تهیدست شد که پیش یهودیان پست و مردم بیگانه و حقیر مدینه کار می‌کرد و کسی که همه مردم، بیست و سه سال تمام، یعنی از نخستین سال بعثت تا مرگ پیغمبر او را همه جا در کنار او دیده‌اند.

و عمر، چهلمین کسی که در مخفیگاه پیغمبر - خانه ارقم بن ابی ارقم - به اسلام گروید و با پیوستن او و حمزه به جمع اندک و ضعیف یاران نخستین پیغمبر، مسلمانان نیرو گرفتند و آشکار شدند و از آن هنگام، همه نیروی خویش را وقف پیشرفت این نهضت کرد و از نزدیک‌ترین یاران پیامبر و برجسته‌ترین مهاجران بود و مردم او ر - که پدر حفصه، ام‌المومنین، نیز بود - از رهبران بزرگ و اصحاب کبار رسول خدا می‌دانستند و در کنارشان، ابو عبیده مهاجر بزرگ و پیشگام است و عثمان، مهاجر ذو هجرتین اسلام است و داماد ذوالنورین پیغمبر. مرد باحشمت و مقدس‌مآب و وابسته به دو خانواده بزرگ قریش و کسی که با ثروت بسیاری در جمع یاران فقیر پیغمبر، در امور خیر کمک‌های موثری کرده است و در میان توده مردم، به عنوان یکی از اصحاب قدیم و مهاجران بزرگ و دوستان و خویشان نزدیک پیغمبر در او می‌نگرند.

و خالد بن ولید که در جهاد با دشمنان اسلام قهرمانی‌ها کرده است و در مؤته که سربازی ساده بود، نه شمشیر بر سر رومیان شکست و «سیف‌الله» لقب داشت. و عمروعاص، یکی از چهار نابغه معروف عرب که سال‌ها است به مسلمین پیوسته و در مرزهای شمال، به قدرت امپراطور روم ضرب شصت اسلام را نشان داده است، و سعد بن ابی وقاص، نخستین کسی که در اسلام تیری به روی دشمن رها کرده و مسلمانان را از مرحله دفاعی، به در آورده و حالت حمله را به دشمن اعلام کرده است و در احد، با تیرباران‌های دقیق و زبر دستانه‌اش از جان پیغمبر که سخت به خطر افتاده بود و تنها مانده بود، دفاعی کرده بود که پیغمبر با تعبیر ویژه‌ای او را ستایش کرد و... دیگران و دیگران و دیگران و سپس تایید مهاجران و انصار بزرگ و همه سران و سرداران و پیشگامان اسلام و نزدیک‌ترین یاران و همگامان پیغمبر...

و شعار؟ نه بت‌پرستی و شرک و اساطیر و تجارت قریش و شرافت قبیله، که استقرار توحید و گسترش اسلام و جمع و ترویج قرآن و پارسایی و تحقیر زراندوزی و خدمتگزاری خلق و رضای الله و اجرای حدود و احکام شرع و بالاخره احیای سنت رسول خدا و از همه جالب‌تر حفظ و وحدت و اتحاد مسلمین.

و در این میانه حقی پایمال می‌شود. آسان و آرام! حق علی! چگونه؟ خیلی ساده و با منطقی عاقلانه و از سر دلسوزی نسبت به امت و به خاطر سرنوشت اسلام و خطر عصیان‌های داخلی و فشار دشمنان خارجی و بیم تفرقه مسلمین و... خلاصه «فعالاً» مصلحت نیست؛ جوانی سی و چند ساله، آن هم تند، با آن سابقه‌ها که خیلی با او خوب نیستند و از او کینه دارند، با آن رفتار که خیلی از خانواده‌های با نفوذ و شخصیت‌های موثر و گروه‌هایی را که در کارها دست دارند و در جامعه پا! با خودش بد کرده است!!»

برای علی هنوز زود است. برای اسلام، فعالاً مصلحت نیست. آری، «مصلحت». این تازیانه شومی که همیشه بر گرده حقیقت می‌نواخته‌اند! مصلحت! تیغی که همواره، زرنگ‌ها با آن حقیقت را ذبح می‌کرده‌اند. ذبح شرعی! روبه قبله، به بنام خدا! قربانی طیب و طاهر و گوشت حلال!

و چه آسان! چه بی‌سر و صدا! بی‌آنکه کسی بفهمد، بی‌آنکه خفته‌ای بیدار شود! بی‌آنکه مردم برشورند، بی‌آنکه کسی بتواند توده را آگاه کند، بی‌آنکه کسی حقایقی را که در زیر ضربه‌های صدای «مصلحت» خفه می‌شوند و خاموش می‌میرند و فراموش می‌شوند تشخیص بدهد، و بالاخره بی‌آنکه هیچ تلاشی، ناله‌ای، فریادی، اعتراضی، بتواند حقیقت را نجات بخشد و در برابر قدرتی که به سلاح مصلحت‌پرستی مسلح است کاری کند.

هر چند فاطمه باشد و تلاش‌ها و فریادها و اعتراض‌ها و ناله‌های فاطمه! وقتی زور، جامه تقوی می‌پوشد، بزرگترین فاجعه در تاریخ پدید می‌آید. فاجعه‌ای که قربانیان خاموش و بی‌دفاعش علی است و فاطمه و بعدها دیدیم که فرزندان‌شان یکایک و اخلاف‌شان همه! فاطمه احساس کرد که در برابر این فاجعه‌ای که آغاز شده است، دیگر کاری نمی‌تواند کرد. ناگهان خستگی یک عمر مبارزه و تحمل مصیبت‌ها و شکنجه‌ها و فقر و سختی و تلخی زندگیش را یکجا در تن و جان‌ش حس کرد. دیگر یقین کرد که همه چیز از دست رفته است و دانست که برای نجات آنچه پیغمبر نیز نتوانست و علی نیز نمی‌تواند، از او کاری برنمی‌آید.

افق‌ها همه در پیش چشمش تیره شد و پاره‌های آن شب سیاهی که سر در دنبال هم روی آوردند - و پدرش در آخرین روزهای عمر، از آن خبر می‌داد - سر رسیده‌اند. فردا چه خواهد شد؟ ثمره تلاش‌های بسیار پدر، در این سرد بادهای سیاست و مصلحت که وزیدن گرفته است چه می‌شود؟ آینده این امت جوان، سرنوشت توده مردمی که همواره قربانی سیاست‌ها و خانواده‌ها و طبقات و تبعیض‌ها بوده‌اند به دست چه کسانی خواهد افتاد؟ بوی اشرافیت و قومیت باز برخاسته است بیعت، به جای وصایت؟ چگونه رای قبیله اوس و خزرج که به رئیس‌شان رای می‌دهند و رای قریش که به شیخ‌شان، می‌تواند بر رای پیغمبر فائق آید؟ چگونه این مردمی که در سقیفه بر سعد اجماع می‌کنند و با یک جمله ابوبکر، برمی‌گردند و بر او اجماع می‌کنند، رشد و آگاهی‌یی دارند که پیغمبر را از دخالت در سرنوشت سیاسی‌شان بی‌نیاز سازد؟ تازه اینها مردم شهر پیغمبرند و

در کنار او و با او زیسته‌اند و جهاد کرده‌اند و از او اسلام آموخته‌اند و آنها ابوبکر و عمرند؛ فردا که اسلام از مدینه بیرون رفت و این نسل گذشت، آنگاه این بیعت چه سرنوشتی را برای رهبری مردم خواهند ساخت؟ چه کسانی رای خواهند داد؟ چه کسانی انتخاب خواهند شد؟

اکنون که فداکارترین مهاجران اسلام و جانبازترین انصار پیغمبر، نسل نخستین و پیشگامان ایمان، اینچنین علی را به خاطر مصالح و خویش کنار زنند و خانه‌نشین کنند، نسل فردا و سیاست فردا - که در جو ایمان و تقوی و جهاد پرورش نیافته‌اند - با فرزندانم چه خواهند کرد؟ از هم اکنون فردای حسن و حسین و زینب را می‌توان دید و می‌توان یقین دانست که سرنوشتشان چه خواهد بود.

خانه‌نشینی علی آغاز یک تاریخ هولناک و خونین است و بیعت سقیفه، که آرام و هوشیارانه آغاز شد، بیعت‌های خونینی را به دنبال خواهد داشت، و فدک، سرآغاز غصب‌های بزرگ و ستم‌های بزرگ فردا خواهد بود. فردا، سیاه و هولناک و خونین است و فرداها و فرداها و فرداها، و غارت‌ها و قتل‌عام‌ها و شکنجه‌ها. و خلافت‌های فردا، مصیبتی بزرگ برای اسلام، فاجعه‌ای سنگین برای بشریت.

اما اکنون چه می‌توان کرد؟ فاطمه هر چه در توان داشت کوشید تا نخستین خشت این بنا را کج نگذارد؛ نتوانست. احساس کرد که مدینه پیغمبر گوشش در برابر فریاد وی کر است و دلش در برابر سکوت علی سنگ! سکوتی که بر هر دلی که احساس کند و علی را بفهمد و زمانه را بشناسد همچون صاعقه می‌زند و می‌سوزاند. خودخواهی چه سخت و بی‌رحم است. به خصوص اگر با مصلحت مسلح باشد و خود را با عقیده، بتواند توجیه کند. آنگاه صحابی فداکار و معتقد را نیز به حق‌کشی وا می‌دارد، حتی به کشتن حق‌علی.

و فاطمه، خسته از یک عمر تحمل بار رسالت پدر و سختی مبارزه در جاهلیت قوم و زندگی‌یی سراسر شکنجه و خطر و فقر و کار و تلاش به خاطر آرمانی که از جبر زمان دور است، و عزادار از مصیبت جانکاه مرگ پدری که با حیات او عجین شده بود و غمگین از سرنوشت تحمل‌ناپذیر علی که پس از یک عمر جهاد با دشمن، به دست دوست، خانه‌نشین شده است و قربانی قدرتی شده است که به نیروی ایمان و شمشیر و فداکاری و اخلاص او به دست آمده است و اکنون، شکست خورده و نومید از آخرین تلاش‌های بی‌ثمری که کرد تا «حق ابوالحسن» را به وی باز آورد و آنچه را که فرو می‌ریخت از سقوط مانع شود و نشد...، به زانو در آمد.

نه تنها تلاش، که تحمل نیز برایش محال است. نه تحمل آنچه در بیرون می‌گذرد، که تحمل آنچه در خانه‌اش نیز می‌بیند و بالاخره، تحمل سکوت هولناکی که در خانه مجاورش می‌شنود.

اکنون، آن «دریچه» نیز بسته شده است. از آن دو دریچه‌ای که هر روز به روی هم باز می‌شد و به روی هم می‌خندید و موجی از لطف و مهر و امید به خانه گلین بی‌زیور در فاطمه می‌ریخت، اکنون یکی بسته است. مرگ آن را برای همیشه به روی فاطمه بست. سیاست نیز در خانه‌اش را بست و او اکنون در این خانه زندانی. در کنار علی - که همچون کوهی از اندوه نشسته است و سکوت کرده، سکوتی که انفجار آتش‌نشانی مهیب را در درون خویش به بند کشیده است - و در میان فرزندان پیغمبر، که در سیمای معصوم و غمگین‌شان سرنوشت هولناک فردای یکایکشان را می‌خواند.

اکنون زنده بودن، برایش دردآور و طاقت‌فرسا است. ماندن، بار سنگینی است که دوش‌های خسته و ناتوان فاطمه را یارای کشیدن آن نیست. زمان، سنگین و آهسته بر قلب مجروحش گام برمی‌دارد و می‌گذرد: هر لحظه‌ای، هر دقیقه‌ای، گامی. اکنون تنها مایه‌های تسلیتی که در این دنیا می‌یابد یکی تربت مهربان پدر است و دیگری مژده امید بخش او که: فاطمه، از میان خاندانم، تو نخستین کسی خواهی بود که به من خواهی پیوست. اما کی؟ چه انتظار بی‌تابی.

روح آزرده او - همچون پرنده‌ای مجروح که بال‌هایش را شکسته باشند - در سه گوشه غم زندانی و بی‌تاب است: چهره خاموش و درد مند همسرش، سیمای غم‌زده فرزندان و خاک سرد و ساکت پدر، گوشه خانه عایشه.

هر گاه پنجه درد، قلبش را سخت می‌فشرد و عقده گریه راه نفسش را می‌گیرد و احساس می‌کند که به محبت‌ها و تسلیت‌های پدر، سخت محتاج است به سراغ او می‌رود، بر تربت او می‌افتد، چشم‌هایش را که از گریه‌های مدام مجروح شده است، بر خاک خاموش پدر می‌دوزد؛ ناگهان، آنچنان که گویی خبر مرگ پدر را تازه شنیده است، شیون می‌کند، پنجه‌های لرزانش را در سینه خاک فرو می‌برد، دست‌های خالی و بی‌پناهش را از آن پر می‌کند، می‌کوشد تا از ورای پرده اشک آن را تماشا کند. خاک را بر چهره می‌گذارد، با تمام عاطفه‌ای که پدر را دوست می‌داشت آن را می‌بوید و لحظه‌ای آرام می‌گیرد، گویی تسلیت یافته است؛ ناگهان با آهنگی که از گریه درهم می‌شکند، می‌سراید:

کسی که تربت احمد را می‌بوید چه زیان کرده است، اگر تا ابد هیچ غالیه‌ای را نبوید؟ پس از تو، بر من مصیبت‌هایی فرو ریخت که اگر بر روز روشن می‌ریخت شب می‌شد.

اندک اندک خاموش می‌شد، «خاک احمد» از لای انگشتان بی‌رمقش فرو می‌ریخت و او - بی‌آنکه مقاومتی کند - در بهتی لبریز از درد، بدان می‌نگریست و آنگاه، همچون روحی، بی‌خنده و بی‌گریه، در سکوتی مبهوت فرو می‌رفت، آنچنان که - به تعبیر راویان تاریخ - «گویی از این دنیا بیرون رفته و از زندگی آسوده شده است.»

همه رنج‌هایش را بر مرگ پدر می‌گریست؛ هر روز گویی نخستین روز مرگ وی است. بی‌تابی‌های او هر روز بیشتر می‌شد و ناله‌هایش دردمندتر؛ زنان انصار بر او جمع شدند و با او می‌گریستند و او، در شدت درد و اوج ضجه‌هایی که دل‌ها را به درد می‌آورد و چشم‌ها را به خون می‌نشانند، از ستمی که کردند شکوه می‌کرد و حقی را که پایمال کردند به یاد می‌آورد. غم او دشوارتر از آن بود که کسی بتواند تسلیت‌ش دهد و او را به شکیبایی بخواند.

روزها و شب‌ها این چنین می‌گذشت و اصحاب، گرم قدرت و غنیمت و فتح، و علی، در عزلت سردش ساکت، و فاطمه، در اندیشه مرگ، انتظار بی‌تاب رسیدن مژده نجاتی که پدر داده بود. هر روز که می‌گذشت برای مرگ بی‌قرارتر می‌شد، تنها روزنه‌ای که می‌تواند از زندگی بگریزد. امیدوار است که با جانی لبریز از شکایت و درد، به پدر پناه برد و در کنار او بیاساید. چه نیازی داشت به چنین پناهی، چنین آرامشی. اما زمان دیر می‌گذرد.

اکنون، نود و پنج روز است که پدر مژده مرگ داد و مرگ نمی‌رسد. چرا، امروز دوشنبه سوم جمادی الثانی است، سال یازدهم هجرت، سال وفات پدر. کودکانش را یکایک بوسید: حسن هفت ساله، حسین شش ساله، زینب پنج ساله و ام کلثوم سه ساله. و اینک لحظه وداع با علی چه دشوار است. اکنون علی باید در دنیا بماند. سی سال دیگر! فرستاد "أم رافع" بیاید، وی خدمتکار پیغمبر بود. از او خواست که:

ای کنیز خدا، بر من آب بریز تا خود را شستشو دهم

با دقت و آرامش شگفتی غسل کرد و سپس جامه‌های نوی را که پس از مرگ پدر کنار افکنده بود و سیاه پوشیده بود پوشید، گویی از عزای پدر بیرون آمده است و اکنون به دیدار او می‌رود. به أم رافع گفت:

بستر مرا در وسط اطاق بگستران.

آرام و سبکبار بر بستر خفت، رو به قبله کرد، در انتظار ماند. لحظه‌ای گذشت و لحظاتی... ناگهان از خانه شیون برخاست. پلک‌هایش را فرو بست و چشم‌هایش را به روی محبوبش که در انتظار او بود گشود. شمعی از آتش و رنج، در خانه علی خاموش شد.

و علی تنها ماند با کودکانش. از علی خواسته بود تا او را شب دفن کنند، گورش را کسی نشناسد، آن دو شیخ از جنازه‌اش تشییع نکنند. و علی چنین کرد. اما کسی نمی‌داند که چگونه؟ و هنوز نمی‌داند کجا؟ در خانه‌اش؟ یا در بقیع؟ معلوم نیست. آنچه معلوم است، رنج علی است، امشب بر گور فاطمه. مدینه در دهان شب فرو رفته است، مسلمانان همه خفته‌اند. سکوت مرموز شب گوش به گفتگوی آرام علی دارد. و علی که سخت تنها مانده است، هم در شهر و هم در خانه، بی پیغمبر، بی فاطمه، همچون کوهی از درد، بر سر خاک فاطمه نشسته است. ساعتها است.

شب، خاموش و غمگین زمزمه درد او را گوش می‌دهد، بقیع آرام و خوشبخت و مدینه بی وفا و بدبخت، سکوت کرده‌اند، قبرهای بیدار و خانه‌های خفته می‌شنوند. نسیم نیمه شب کلماتی را که به سختی از جان علی بر می‌آید از سرگور فاطمه به خانه خاموش پیغمبر می‌برد:

"بر تو، از من و از دخترت، که در جوارت فرود آمد و بشتاب به تو پیوست، سلام ای رسول خدا. از سرگذشت عزیز تو، ای رسول خدا شکیبائی من کاست و چالاکى من به ضعف گرائید. اما، در پی سهمگینی فراق تو و سختی مصیبت تو، مرا اکنون جای شکیب هست. من تو را در شکافته گورت خواباندم و در میانه حلقوم و سینه من جای دادی. "نالله وانا لیه راجعون".

ودیعہ را باز گرداندند و گروگان را بگرفتند، اما اندوه من ابدی است و اما شیم بی‌خواب، تا آنگاه که خدا خانهای را که تو در آن نشیمن داری، برایم برگزیند. هم اکنون دخترت ترا خبر خواهد کرد که قوم تو بر ستمکاری در حق او هم‌داستان شدند. به اصرار از او همه چیز را بپرس و سرگذشت را از او خبر گیر. اینها همه شد، با اینکه از عهد تو دیری نگذشته است و یاد تو از خاطر نرفته است. بر هر دوی شما سلام، سلام وداع کننده‌ایکه نه خشمگین است نه ملول."

لحظه‌ای سکوت نمود، خستگی یک عمر رنج را ناگهان در جانش احساس کرد، گوئی با هریک از این کلمات، که از عمق جانش کنده می‌شد قطعه‌ای از هستی‌اش را از دست داده است. درمانده و بیچاره بر جا ماند، نمی‌دانست چه کند، بماند؟ باز گردد؟ چگونه فاطمه را اینجا، تنها بگذارد، چگونه تنها به خانه برگردد؟ شهر، گوئی دیوی است که در ظلمت زشت شب کمین کرده است، با هزاران توطئه و خیانت و بیشرمی انتظار او را می‌کشد. و چگونه بماند؟ کودکان؟ مردم؟ حقیقت؟ مسئولیت‌هایی که تنها چشم براه اویند و رسالت سنگینی که بر آن پیمان بسته است؟ درد چندان سهمگین است که روح توانای او را بیچاره کرده است. نمی‌تواند تصمیم بگیرد، تردید جانش را آزار می‌دهد، برود؟ بماند؟ احساس می‌کند که از هر دو کار عاجز است، نمی‌داند که چه خواهد کرد؟ به فاطمه توضیح می‌دهد:

"اگر از پیش تو بروم، نه از آن رو است که از ماندن نزد تو ملول گشته‌ام، و اگر همینجا ماندم، نه از آنروست که به وعده‌ای که خدا به مردم صبور داده است بدگمان شده‌ام."

آنگاه برخاست، ایستاد، به خانه پیغمبر رو کرد، با حالتی که در احساس نمی‌گنجید، گوئی می‌خواست به او بگوید که: "این ودیعہ عزیز را که به من سپردی، اکنون به سوی تو بازمی‌گردانم. سخنش را بشنو. از او بخواه، به اصرار بخواه تا برایت همه چیز را بگوید، تا آنچه را پس از تو دید یکایک برایت برشمارد."



فاطمه این چنین زیست و این چنین مرد و پس از مرگش زندگی دیگری را در تاریخ آغاز کرد. در چهره همه ستمدیدگان که بعدها در تاریخ اسلام بسیار شدند هاله‌ای از فاطمه پیدا بود. غصب شدگان، پایمال شدگان و همه قربانیان زور و فریب، نام فاطمه را شعار خویش داشتند. یاد فاطمه، در توالی قرون، پرورش می‌یافت و در زیر تازیانه‌های بی‌رحم و خونین خلافت‌های جور و حکومت‌های بیداد و غصب، رشد می‌یافت و همه دل‌های مجروح را لبریز می‌ساخت.

این است که همه جا در تاریخ ملت‌های مسلمان و توده‌های محروم در امت اسلامی، فاطمه منبع الهام آزادی و حق خواهی و عدالت طلبی و مبارزه با ستم و قساوت و تبعیض بوده است. از شخصیت فاطمه سخن گفتن بسیار دشوار است، فاطمه یک زن بود، آنچنان که اسلام می‌خواهد که زن باشد. "تصویر سیمای" او را پیامبر، خود رسم کرده بود و او را در کوره‌های سختی و فقر و مبارزه و آموزش‌های عمیق و شگفت‌انسانی خویش پرورده و ناب ساخته بود.

وی در همه ابعاد گوناگون "زن بودن" نمونه شده بود. مظهر یک "دختر"، در برابر پدرش. مظهر یک "همسر"، در برابر شویش. مظهر یک "مادر"، در برابر فرزندانش. مظهر یک "زن مبارز و مسئول"، در برابر زمانش و سرنوشت جامعه‌اش. وی خود یک "امام" است. یعنی یک نمونه مثالی، یک تیپ ایده آل برای، یک "أسوه" یک "شاهد" برای هر زنی که می‌خواهد "شدن خویش" را خود انتخاب کند.

او با طفولیت شگفتش، با مبارزه مدامش در دو جبهه خارجی و داخلی در خانه پدرش، خانه همسرش، در جامعه‌اش، در اندیشه و رفتار و زندگیش، "چگونه بودن" را به زن پاسخ می‌داد. نمی‌دانم از او چه بگویم؟ چگونه بگویم؟ خواستم از "بوسونه" تقلید کنم، خطیب نامور فرانسه که روزی در مجلسی با حضور لوئی، از "مریم" سخن می‌گفت. گفت، هزار و هفتصد سال است که همه سخنوران عالم درباره مریم داد سخن داده‌اند. هزار و هفتصد سال است که همه فیلسوفان و متفکران ملتها در شرق و غرب، ارزشهای مریم را بیان کرده‌اند. هزار و هفتصد سال است که شاعران جهان، در ستایش مریم همه ذوق و قدرت خلاقه‌شان را بکار گرفته‌اند. هزار و هفتصد سال است که همه هنرمندان، چهره نگاران، پیکره سازان بشر، در نشان دادن سیما و حالات مریم هنرمندیهای اعجاز‌گر کرده‌اند. اما مجموعه گفته‌ها و اندیشه‌ها و کوشش‌ها و هنرمندی‌های همه در طول این قرنهای بسیار، به اندازه این یک کلمه نتوانسته‌اند عظمت‌های مریم را باز گویند که:

"مریم مادر عیسی است".

و من خواستم با چنین شیوه‌ای از فاطمه بگویم، باز درماندم

خواستم بگویم: فاطمه دختر خدیجه بزرگ است دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که: فاطمه دختر محمد ﷺ است دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که: فاطمه همسر علی است دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که: فاطمه مادر حسنین است. دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که: فاطمه مادر زینب است. باز دیدم که فاطمه نیست.

نه، اینها همه هست و این همه فاطمه نیست.

فاطمه، فاطمه است...